

لیفتمین

۱۵۳۴



طریق سرای

ای

۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی ۱۳۸۱	
نام کتاب لیلی مجنون	مؤلف بیانی
موضوع تألیف ۱۱۷۲	شماره دفتر ۱۱۷۲ ۲۱۴۷۷

لیفتمین

۱۵۳۴



طریقه سرای

۵۱

۲۲

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی ۱۳۸۱	
نام کتاب	نسخه خطی
موضوع تألیف	۱۱۷۲
مؤلف	۱۱۷۲
شماره دفتر	۲۱۹۷۷

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

			
کتابخانه مجلس شورای ملی		شماره دفتر ۱۱۷۲	
نام کتاب	موسوع تالیف	۲۱۳۷۷	
نویسنده	موسی خندان		
موضوع	تاریخ		
تاریخ	۱۱۷۲		
محل	کتابخانه		

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

تاریخ

تاریخ

۲۲

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه
که در کتب قدسیه

مجله علمی و ادبی



بسم الله الرحمن الرحيم

ای احدیت ز آغاز	خلق ازل و ابد هم آوا
ای سایه مثال کا پیش	در حکم وجودت آفرینش
ای کلبه فرین جانها	گوهر گشت شیشه پانها
ای طرف نه آسمان عالی	در بحر تو چون جباب خالی
ای طایر عقل عرش پروا	نی یاز خوش تو ناخوش آوا
ای مبدع آفرید کاری	سر یاده بر کوار ری
ای اده صلاهی خود ز آغاز	خلق آن از عدم با و از
ای قطره ابرو ذره ریخ	در حلقه طاعت بستج
ای برآزان که دیده جوید	یا نطق زبان بریده گوید
ای بحر تو پیش از آن مقعر	کا حجب بتون فلک بسکر

در بحر تو کوهریت نایاب	از آن که کپش نمیده در خواب
از بحر تو یک جباب بگشت	این آیه بی ای کون بست
یعنی فلک رچه دریاست	با بود تو چون خطی در آبست
عقل ز کرمت بکنه دانی	در یای که کفش معانی
هستی تو بحر سپهر است	وان در حلقه قطره عیان است
صرنی که ز ماه تابا بیت	بر ذات تو محض کوا بیت
از مملکت تو ربع مسکون	گر دیت زکر دباد کردن
از صنم تو در سواد پیش	بال کسیت آفرینش
سر رشته رشتای سستی	بر نه که سپهر بستی
یکه اندر فرزعت زمین است	کز روی همه خلق خوشه چین است
یکقطره ز ملکات آسمانست	کا نشای و کون شرح بست
ز طاق مقدرش آفریدی	بی مصلحت کس آفریدی
شده عقل عقیده چون فلاطون	در بحر تو خیم نشین کردن
مجنون تو با تن سگشته	رنجیر سپهر را کپسته

در بزم عاقبت که عام هست	مای پچه را محیط جام هست
مای زبان خام را یان	در بحر تو کی سد پایان
چند آنکه جهان کشاده دیده	غیر از تو خدای خود ندیده
در راه تو مرغ قدرت اندیش	نکته نشسته ز سایه پر خویش
عقل از طلبت بسی دیده	از خانه خود برون ندیده
صور مکریت بجایست	از طبع صور معانی انجیز
روی صنم از تو عنبرین خال	مرغ سخن از تو گوهرین بال
بادیر تو در بلند و پستی	مانع نشود حجاب مستی
علم تو بخواندن سبق نیست	محتاج کشودن ورق نیست
مرشش که یافش روزگارش	از قدرتت پودش
هر کل که گناشت چوب سنگش	از خانه نتاب زنگش
با حکم تو حکم نیست کس را	در بحر چه چنتیاری خس را
این قوم که حاکم گمانند	حکم تو بجنون میرسانند
چون جنبش صرخ قدرتت	جسپدن با بقوتت

از شهر حکمتت سیرم	که بر در کعب که بدیرم
بر جا برد خستیا را در	چون حکم تو ام مهار در
شد و در کشتن کنا هم	مر چند که نامه سیاهم
کسار کتاده با پوست	که بحر عنایتت بجوشت
فی با شربت از عذاب من سود	فی از کتبه منت زیان بود
کوشش ترا مباد و دودی	از سوزش من جویت سودی
طلو مار کتاده مادر آویز	که در و زخ کرم بایدت نیز
کز دست تو هیچ بر نیاید	خاکم تو سرشته و شایر
نیک از تو بود بر نفس ما بود	مر نیک و بدی که در نوا بود
در ملک رضا و لایحی بخش	ما را از کرم به ایتی بخش
ره در صرم نجات یا هم	آندرجا که چون شایم
را می که بختت برد پی	همای بکیتی درین حی
جان تو نشسته بهشت منزل است	آندره که سپهر محل است
مهر از کف خاتم رس بخش	ما را از امان بر آه کل بخش

تا بهند بنیاممت
 عنوان صحیفه الهی
 آن مجلس اضرین مفضل
 آن سایه رحمت الهی
 زان مهرازل که در کین دشت
 زان ارجمه سایه اشخان بود
 عقل از کلمات دست محفوظ
 او پیش قدمه از جهان بود
 آدم که شد دست لوح تصویر
 سجاده شرع او که بگشود
 با جس خلیل از او در آمد
 بر یکت زر بکد از آن نور
 ماه افرا قباب بسند
 سر خیل سفیدی سیاهی
 خورشید پسین صبح اول
 فیروزه کین محشر شای
 اقبال ابد در استین دشت
 کس سایه برون از این جهان بود
 دل عرش و زبانش لوح محفوظ
 زان پیش و جانیان بود
 زان صورت خوب شد جهانگیر
 در کشتی نوح بادبان بود
 ز تشکده سرخ رو در آمد
 برون و یکیم را بود ظهور

مرد و ز خاک را دان ماتج
 کرد شمعیتش نبودی
 در غنچه لب نه بر کشادی
 حکمش که سر از ازل کشیده است
 حرفش که قلم بحوب بسته
 در لوح جهان که خوش قلم بود
 بر لوح قلم چو امتحان کرد
 غواصی مستلزم صفا کرد
 کرد او همه را سلو دشوئی
 ادریس کویح راست معراج
 طوفان بلا جهان ربودی
 از باغ جهان که در کشادی
 تعیینت که تا ابد کشیده است
 در دست بتان قلم بسته
 بخش شهادتش قلم بود
 بر ناخن ماه شوعیان کرد
 تاراه کوهه بقا کرد
 تیا فتنی سفیدرویی



یکشب در آسمان کشادند
 جبریل سید چون دثاتی
 معراج محمدی بکشدند
 از نور بر است او برانی

برقی که خستن خضاست
 با سرعت سیرش اختران لک
 دستی که رکاب زمین بر بست
 چون فلک مخم از سر خاک
 از سودن نعل او به خار ده
 در کوه بریدن آسمان کسم
 جبریل آن سبک عنانی
 پیغمبر پاک را نه اگر د
 کشتای بر جهانیان تلج
 بر جنیز که دست با تو پست
 خورشید زل نمود دید
 هم چرخ و هم انجم استیاده
 کار زمی از تو یافست انجام
 زمین مرده بنی که شد خبر دایه
 در و هم تپیده می خیا لست
 با کام فرخش آسمان شک
 بر کمر عرش دیان بست
 یا حی شمس بر نجوم افلاک
 از سنک شد تیش آگاه
 در چرخ زدن بر شین دم
 آمد به سدرای امختانی
 سپنم که اری خدا کرد
 دی امشب در شب معراج
 در هاجت و دودید بخت
 شد بحث جهان خسته پدا
 در راه تو دید با کشته
 وقت که بر فلک نبی کام
 شد بحث جهان خسته پدا

افروخت ز صرم چو مهاب
 پوشید چو کعبه جامه در دم
 بر پشت براق پا در آورد
 از نقطه قدم بخا در هوا ر
 چون آمدش فلک شیند
 نقش بر سفرشته بود
 براوج ستاره صدر کوهین
 شد ماه کین شب سپیای
 او ساخت عطار دهنده
 کشت از دلف چنگ بر نهجم
 چون سوی فلک قدم گشاده
 کرد و عرش کجست از اندام
 او زده شرف بشری هم
 بر تیر کی زحل چو بکده نشسته
 کان واقعه دیده بود در خواب
 از بھر مراد خلق عالم
 بنیاد جهان زجا بر آورد
 بر ذریه فلک چو پر کار
 تا عرش دور وی صف کشیده
 صلوات و سلام او مغنود
 باروی چو پاه بدر کوهین
 تا ز درنا به مهر شامی
 در مدرسه فلک مدرس
 چون کاسه عود پر ترغم
 خورشید بر زیر پا نهاد
 شد جوهر آب تیغ بهرام
 زان پیش که مشرقی بعالم
 تا یک شب حل سحر گشت

در مگذرش در آن شب اول	بود فلک البروج مشعل
چون بر سر عرش ایت افروخت	جبریل و براق سر و دگر داشت
چون فکر حکیم سال خورده	بگذشت ز صد هزار پرده
از پرده به لامکان قدم زد	در عالم بی نشان علم زد
خوشید زل بنور عزا	دید از لعل ابد سبلا
ای چیز بین خانه خورشید	پیشتر مغربست خورشید
با کام و زبان سخن سخن گفت	پیکام و زبان جواب شمع
چو بخت و شرح انداز	آمد بکان ز لامکان باز
تا آمدنش در معسوق	پوشیده و نخته بود مطلق
معراج دو کون نئی شست	با این بکان ز لامکان است



ای سر علم تو چرخ عظم	چو بعلت ستون عالم
ای نور تو هستی که بوده	در ظلمت نیستی منو ده

ز پا چمن جان که بهشت است	ز آب و عرق تو سبکشت
از خشت زمین سپهر بخداد	برسد شریعت تو بنیاد
گردست کشی ز نقطه خاک	نه دیر از دستم کنی پاک
ور دیره در کشتی بار	هم دست رست بود چو پرکار
گر غیر تو بر فلک زند هوای	چو کان تو میرسد بر آن کوی
عقل از تو بزدبان یام	بر کس که به بخند کام
که ابر شکافش تغ خورشید	تغ تو فلک شکاف جاوید
مرغی که در تو خانه دوست	بحره که آب دانه دوست
بر فوق تو ابر سایه دار هست	زان عطر فروش تو بهار هست
ابر آنغرقی که از تو چیده	افشاده بجاک کل دمیده
بعد از همه بسیار سیدی	بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه که تو خنودی	بعد از تو پمبری نبودی
چرخ از تو بختال بگیر بود	شیرینی جلد از تو افروود
جان همه در حمایت است	ملک همه زیر ایت است

نزدایر و سپهر دایم	بر نقطه دست است قائم
بر صدر جهانیان چو جانی	خورشید چارم آسمانی
آن خطبه که ذکر خاص عام است	بعد از تود و زده امام است
اول علی آن امام مطلق	دیکر حسن و حسین بر حق
چون زین عباد و باقر آمد	پس جعفر موسی آخر آمد
پس چون علی نقی و تقی بود	شاهزاده حسن که متقی بود
حتم رسل و انشاید	که ختم همه محمدی است
فرز که شود زین چو چنگر	از کرمی آفتاب محشر
از ابرکت شفاعت بگیرد	آبی بد بان خشک ماریز
بکشای بکستی در روز	ای فصل ستون پست معمر

چون حمد خدا و لغت کسشم	دین در فلک سحاب نسفم
آن به که سخن ز پر کویم	ز آن قطب فلک سیر کویم
پری که امام عقل پرست	استاد عطار و دهر است

صدر می که ز نامه چاکر است	کردن و رفتی و فرست
دانی جان سپهر مکتب	یعنی که جلال دولت دین
نزدایر و زمردی رنگ	بر نقطه خدایش بود شک
ایختا نه نابید روزن	از رخه فلک است روشن
کی در بخشش سد فلاطون	گوست بگوید این کبر و ن
او صاحب ارغنون ادرک	دین را بطارغنون افلاک
ای کرد تو بر حسین اختیار	نه نیست عقل برده ز بخار
که هر چه پرده خواست بودی	بی جنبش دست راست بودی
از قدر تو روز و شب بعالم	بودی همه خلق دست بر هم
فلک تو بکل عقد پیش	شد فضل کلید آفرینش
ز آن پای که در هنر خردی	سطح نه هنر جنبه بردی
دانش تو شد بزرگ پایه	دولت تو شد بلند مایه
صدر و نظری کن از عنایت	کافانه شوم بدین حکایت
بانغ ختم که رنگ بود یافت	از تربت التوابه و یافت

تو خرمین دانش عین است	کز کشت تو خلق خوشه چین است
دان مور لبند مسمم من	کارم همه دانه را بخر من
ما هست جان بگام خود بستر	جاوید بجا چون نام خود باستر
بر بند شمع و منصب جاوید	جاوید جان بجنب دل جاوید



چون صبح لوی زبر آورد	از شب تیره سر بر آورد
افروخت فلک چو تاج جبهه	از کوه شب چراغ خورشید
کردون غنوده چون سیاحا	از غلظت صبح یافت احیا
خورشید که کبر با نموده	چون که همه خشکان ربوده
سود زده کان خراب را حوز	دغنی شده سودمند بر سر
شد یوسف چه فاده پیدا	یعقوب زمانه ساخت پنا
خورشید صبه دراز دستی	بگشود که ز کار هستی
دوران بکلیه دست ز	بگشود و حصار چرخ زاده
شب چون عدم ازستی درونی	چون پرچم برقی از کوفی

من در سحری چنین نشسته	در بر رخ روزگار بسته
از دل فی خانه ام در آتش	دو دانه ز من آن شد و علم کش
کین فتنه که مست عشق نامه	بر روی رقی بخت داده خا
اندیشه کنان که با که از مهر	این بکر حبیب را کف مهر
چون فکر کنم این سخن را کرده	اقبالم از آسمان نه اگر د
کاین پرین از ازل فاده	بر قامت میر میر فاده
سرخیل سپه کشان مسموم	شاه قاسم بن امیر منصور
آن که در محاسن زمین فر	کردون علم ستاره لشکر
چون اختر تعد در سوری	کردون کندش کلب ذری
چرخ زنده خانه مرادش	اقبال سلام خانه زارش
مرجا که صد می کسش آید	اقبال پای بوسش آید
باشد چو پسرید ترکانش	رنید خم چرخ طبل بازش
قدش چه عجب که سازد از رخ	نزدیرد پا به پا به چون میخ
لفش سر زار کند در این راه	دست اجل از زمانه کوتاه

ای قن زمان سپهر سست
ابر کر مست بجز که باره
باز نوی فلک را حصار است
در ملک تو شخ کو مفضلان
وز عدل تو هر کجا که پستی است
در بر زم تو آفتاب ساقی است
دست که می از پاله دریزد
طبع که در ارضه ف بر آرد
بهر است نخل صرخ مینا
رخش تو بست پای بارنی
چون و حرکت است و نوا
چون او فرسی چو تو سوار
شمیر تو فارس اماند او
دایم فلک بجایم با او

نه و ایر و حلقه کند است
از خاک نیستش بر آرد
محمد تو زمانه را بجا رست
شد خنجر کوک تیر و دندان
از رشت مور در یکشی است
را از وارش سینه باقی است
چون ابر بود که ژاله دریزد
چون بجز بود که کفت بر آرد
کز تیغ تو خون و آب دریا
از خار و کند غبار سازی
از طبع حسان بر و بگو ترا
با بد چو فلک جنبه داری
چون دجله که شد حصار بغداد
پیش از فلک دوام با او

کردون جو مهر بان چو دایه
اجاب تو در زمانه منصور
دولت تو معنان چو سایه
اغدی تو جاودانه محو تر

شبگیر که این کلاه زرد وز
کشی که کشتاد خور بفرم
یا انکه تو ز مغرب فروخت
بجای قان شایکای
بر روز شب و روز یکی فاد
بود چو پهنه شکسته
بر کشتی کل نور امید
کشی که از بلال در شام
بر طاقه نو از کراختن
ایام بابت رشت خود داد
و خد که شب سیه رنگ

محمد غما سیر روز
بالا شد و قطر باز انجم
انگشت کینه و دانش انداخت
آورد و چشم خور سیاهی
در آینه عکس زکی افاد
روز و دو آفتاب بسته
لنگر شده باد بانج رشید
تا خن و دهنه وی بر آید ام
شد بر شکسته ز دباخت
چون جاده کاران بغداد
از شکی و زکارد در شک

شب بر من دل نیا میداد	سودای ماغ و موسی دیداد
در دایره سپهر و آزار	سر خطه پای کرده پرکار
مرکوب ششم دل در این ام	بر دشته پر تو شب آزار
در قافله جهان بعباس	دیدم جبرسن فلک پر آزار
کشم یکی در آن تکا پوی	کین قافله را کجا بود روی
کشت اینک زنده کان چنیل	دارند بستر من عدم میل
کشم ره رستی نمایم	کار از دست سوی بقایم
کشت از خردت گشایه یگار	کاین قافله را سرت سالار
دوست همای عالم را از	کاذبه خلق را پرور از
و راهمه دانشی نامست	زان در همه نه سبی نامست
علم ازل و ابه که بابت	پیشتر حق و صفت کتب
و غینک آسمان کی میست	بر از برون چرخ نبات
من سر بفر از مید و دیدم	تا در قدم خرد رسیدم
دیدم زده خرد گهی چو کردون	نقشش ز نگار عالم افرون

پری میان شسته چون نو	مشکین بختی چو شمع کافور
پا تا سرش این از فانی بود	بالاش کشید و با بقا بود
با شخص و عالم انحر و مند	چون سرب بدن گرفته بودند
من بجز غلامی سیتا د	دشمن بل و جبین بخت د
کشم ز نهر سین ز مندی	کای کو مر تاج سربلندی
نما رسن ره بقایم	تا بر کشد از چه فنا یم
بخش و زبان خوش عبارت	بنمود سوی سخن اشارت
چون نه بسوی سخن خطایم	از تیغ زبان کهر شد آیم

در یاد دل من چرا بنجوسی	در با چو همیستوان که پوسی
بجز تو بچو شش اگر در آید	جای کف از تو کهر بر آید
کر تیشه زنی خانه بر جان	کو مر همه سفته آید از کان
شد محو حشر از چاه بابل	از کلک میان پیش حاصل
شد کلک تو در زبانه و کم	معیار تر از نوبی و عالم

چون چرخ پرشته سخن بچ
 بکاشنی بان چو پر در ساز
 نه دایره را که امر کن کرد
 هستی جدا قامت اوست
 چون حرف سخن نیاید ز بن
 چنگت فلک سخن بدیش
 این خلق که در سخن ندوم
 از بان سخن سپهر کاجی
 تا بخش زمانه آب دارد
 ز الماس ستاره چرخ خضر
 نظم کمر و حدیث چون در
 نظم است لطیفه لطیف
 شعر آبروی دانش است و الهام
 شعراست ترا زوی باز
 که زکده سخن بکند هیچ
 و ز در صدق سپهر پر ساز
 بنیاد نقطه سخن کرد
 تشریف بقا بقامت اوست
 عشق بجای حسان کن
 از چنگ بود غرض نویش
 دریای سخن کجاست سود کم
 لوح دولت بر کن و شامی
 شامش ورق سخن نگارد
 بهتر ز سخن نفث کوه
 پاکت ز امواج غصه
 مضمون سفیدی میایی
 لیکن نشو و نصیب از ایام
 و ترقی نبود در او حیا ترا

از نموده در این بلند قانون
 در خود چو فرو رود سخن ساز
 از تیشه فکر جان خراشد
 آن شعر بود که چون جوانی
 در یابی سخن پربت باید
 هر لفظ که معنی ترش نیست
 تا کو سر معنی سپید ویر
 کامل شدن تو طبع را گشت
 ستودن کن شعر نامه
 اندیشه بخلوت دلکش
 باران که بعالم او قدیر
 من کابل دل حبس غم
 ز بحسب که در آسمان شکم
 هر لفظ ز کلک من که جسته
 خارج بود آنچه نیست موزون
 ز آئینوی سپهرش می آید
 جان ابدی از تو تر شد
 از جات رباید از روانی
 که ز بجزرستی کمر سپاید
 باشد صد فی که گوشت نیست
 الفاظ کن آئین چرخ
 میرد کشف فاده پرست
 از دود و شب زلفه
 چون خیم که صد در و بود خوش
 که در صدق او قد شود در
 غم ناک ترا بهیجا نیام
 دندان زده دم پیکم
 خون جگریت نافه بسته

از بحر سخن کمر بر آرم
ز شر کشم کمان تدبیر
چون تیغ غلاف نیم جارا
با این همه کور دل شک
نی نی که بزرگترم آنک
وین طرفه که کج کج از در
آن که زیم که چون کمر داشت
زان مرغ سخن کور پستی
در کفن جنه ام که نامیت

آن خوش سخی که وقت تاویل
سختی که پسیت میسر
مر کبر جمیل اش چو مریم
الفاظ معاینش خفرتنگ
پهنه عقل است جبریل
معراج رسول باحت میسر
ذره نفس میسر در دم
چون سنگ در آب عقل و سنگ

چون اولی خانه پر خوانا کرد
من کن منرهای میم
خو احم زمانه سازکاری
کاین جسته کف در آستایش
این قفل که سازم از حدیش
تا سر که بحرف او دهموش
با تخم بخا نفهم که صفت
ا برار چه شود سیاه اندون
کاهی که زندگ بود بازو
کادی که زندگ بشیر خنجه
امروز مرا بست طبع ما هر
نظمم بود زنی تمامی
مرا بد زبان من که خیزد
کنجیت مرا بل کتاد

کر بر کفم آتش جهان را	نخ جسی ششم جهان را
ای کمتی این چه دناست	کاینخ دشمنی خود سائیت
تا چند ز عقل و موشیاری	از غش پرتاچه داری
بکذا حکایت خود اکنون	افسانه لیلی آرد و مجنون



بر حشر که نشکان سخن ساز	از صورت لم بر او آواز
کز عرب بقد و جاسی	بود است برزگو از شای
شاهی ده بار که بکیوان	بسیار قیله هشت نهمیان
زیر و ز بر زمین بر بخش	معلو شده دامن سپاه و بخش
کشتی بهم هشت ترش کرد بان	دگر ز منی است پرزگو بان
ز اطراف گرفته کو سفدان	کیمیستی خند زمین بدندان
از هر چه گرم کند خداوند	بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش و پشت	کین آینه روی و منی نمودش

دوی گرم مجسمه که ای نی	مشت در می بگرد عایلی
کردنی درم مجسمه داری	معماری جسی کهن مزاری
شاید در استان کشاید	عیسی شیش رحمت یاید
تا یافت بر غبت و زانی	از سمع مزار با چراغی
آید پریش چنان فرشته	وز نور طایست سرشته
دیباچه خط اشمانی	تمتیب سلور و شانی
نورنی سلور پیش افرون	خورشید ز افرویش افرون
ما در و پدر ز شاط فرزند	با عیش بد کرده شونده
ارسته شهر از اند لفر و ز	چون از ار شتاره نور و ز
مرچوب زمین که بود بسته	بر روی هم وزیر ساز بسته
مرنی که ز خاک رسته دیده	بر دند و منس و د میدنه
چون برک درخت بوستان	پر نغمه ز بادنی باستان
در عطر که مرگنی می سود	هر پای چینه نافه بود
چندان کدانش در فدا حش	کافاق نجا نور پر داحت

و ز بدن زرش برنج مگون
 یکتا بخت جگر دوش از خویش
 چون وقت رسید زهرش
 بنشان حکیم طالع اندیش
 چون کرد در آخرش نفا
 کشت این خلف خلیفه زاده
 روزی که ز دانش و فنونش
 عشق آتش از دیش فرو زده
 از آدمیان رمیده کرد
 در سایه پستی کسار
 زین کشته بجهل طران مسرور
 خوبان مستیله آه کردند
 از گریه بر آن گل هبشتی
 مادر پدر از دل غم اندیش
 او زده هشتاد و شش
 چون در که قد بدست درویش
 فیس قمری نهادن اسب
 کرد و در فلک چای شش
 شد چشم حکیم پرستاره
 مای شود در فلک زیاده
 صندوق کتب شود در دوش
 و آن جلد کتابها بوز
 با دم و داریت ده کرد
 دوران کندش زیر دیوار
 شد غفلت تمام آفتاب سور
 فلک ز رخ سیه کردند
 کهواره در آب دیده گشتی
 در آتش از آب دیده خویش

یکسانه گریشته از چم
 ماتر بود از گشت کردن
 چرخ کزنده و رام گسست
 چرخست و مزار دیده نرم
 کس نیست درین بابا شلخ
 القه چو رشت روزگاری
 زان آتش دل که داشت با دم
 تاروی پری نمی ی
 مادر پدرش بحسب خویشان
 چو گشت بنا ز مدت ساله
 خورشید خوش رخسار جاوید
 چون سال بد رسیدش هفت
 بود ز دل سوزناک بریان
 مردم به ضراب آتش بست
 آخر بختنا شد تلمیم
 کردن شوک کشید پرو
 ناکام همه بکام گسست
 لیکن نبود هیچ آذر م
 از بازی و زکار بی رنج
 اگر سر شکست تو بکاری
 چون جان گرفت با کس آرام
 از گریه دمی میان میدی
 میجست کسی بغیر ایشان
 شد لاله باغ و باغ
 پوشید چراغ ماه و خورشید
 دود جگرش آسمان رفت
 پیوسته سال ماه گریان
 خسارش از آب دیده شد

گردنه هم آخرازی بس	در حلقه کتپش پاپند
مکتب نه که باغ پر ز بلبل	از چوبادیب کشته غفلت
رخ بر رخ هم وصف کشیده	بر یک دست پدید
یکو پیران چون فرشته	از لطف و عاریت مرشته
یکو صف حشران چون حور	گر آید همچو شعله نوز
زان جمله کی نگار ز ریا	چو صورت چمن میان دیا

از جلو و سر او بر فادر	صد خانه ملک دل کونار
رویش که بهشت با بیا بود	حوران بهشت را لقا بود
در رشک ز انجمن و دانش	پر کرده ز سر آهواش
چشم بستاره راه میرد	مژگانش سنان عا میزد
مژگان بدل خراب کرده	بر آتش رخ کباب کرده
نه غایب از دایه او	خویشیده دیده سائیه او
عاشق عیسی بخورده کس بهشت	کز مردم دیده نامکس بهشت

وزموج فلک حتی فکند	بر گردن عالمی فکند
از نازکی کمر که او داشت	کشتی که بدل خیال بود داشت
ز ابرو و مرده کین کشاد	صد تیر یک کمان بختاد
باغی شکفته گلشنش ام	ماهی شکفته لیلیش نام
رمش آتش ل بجرک و پی	چون تشر سو زماک و در پی
شخم غم عشق شده دل او	از رک زده ریش در گل او
زوداد ز یک دلی که بود	دل او و چرخش دل بود
حلقه و دو هم زبان بسم نه	پروانه و شمع در یک کشت
چون دانه سرشته در گل هم	رشته دیده و دل هم
طغیان بوق رقم کشیده	دل برده و بهم قلم کشیده
طغیان خنده قلم نوشته	ویشان غم دل بهم نوشته
طغیان بکتاب رفقه پرور	ویشان ز کتاب رفقه پرور
بان در دفر و ن شده از کشتن	بان بعد زیاده از کشتن
اطفان سو زان ده و محوش	رطفت چو ن مکت در کشت

عش است قیامت از قیامت	پوشیده و کجا شود قیامت
وز کوشش کوشش کوشش راز	در کوشش معلم آید آواز
ترسیده معلم مودب	کجا آواز برون رود کتب
نشاند و تا مقابل جسم	باشد که روند ز دل جسم
کایسته جو کرد و از مقابل	صورت رود و شصت و دل
و اگر نه که اندک کسی بود	قالب دوی عشق کی بود
کیم که چو دید جسم نه دیده	همچون مرده سوی هم دیده
کوشیده دیب دل مشاوه	دلش بچوب شد زیاده
چو با بار چاه نیست است	کس دل و جانش نکشته است
سخنی که در آب و گل فروزد	در تپش اگر رسد نوزد
تا عاقبت از نفیر و ناله	شد پرده زده عشق چو لاله
شاخی شله این چشبه بر سوی	چون برگ در آن زبان به کوی
رازی که ز روزن دهان است	بروی در خانه کی توان است
چون شعله زمر که نشسته و گردن	چنان نشسته و بریزد امن

از بسکه شد آن چهره بر پاوه	شد ما و بسلی که آزار داد
بسته ز ادب برای فرزند	کل چند نیش ملی چپ
لیلی که زمیست ماند مجبور	چون شلخ بریده گشت بجز
چون شب ز فراق داد پاره	چشم سبیش بر آرزو ساره
میدید حصار و یام در سنگ	سنگ لحدش نمود در سنگ
هر روز بهر یار محوش	تا شام دلش میان آتش
مادر که بحال او نگردد	از سر و دل آسمان سیه کرد
کشتای جگر آتش من	بخت لاجان تب کس من
چون شلخ گل بحار پرورد	از باد هوای کیستی زره
و امن جو پری کافشاندی	کز چشم بدن بشیشه ماندی
با آنکه درین موس چو افلاک	از کرد و جو است و امشب پاک
دلی که همچنان بجانیه جوت	و هسته آسمان دوریست
این عشق تو حسن بر زیادت	کین آتش دل به بیاد است

رستم توباد دست یاب	سر و تو از آن بکشت یاب
آلوده شوی بحسب زبانی	از پرد و بپسندت جهانی
چون کس ازین سر شکسبیا	روید تو دیدهای عیار
اگاه شود پدر ز حالت	در خاک نهان کنده حبش
خویشاں چو دل از تو بر فروز	پیکان صفت بسته و زور
آن بر که چو آهوان ناما	خون مشک شود ترانه مردا
تا سوز و دل نشد بر و نگر	بشنان ز دلش آب تپه پر
تا خانه کس نکشته ویران	انباشته به شور ملو فان
سر خانه که میفرای از میوش	در محکمی نایب آن کوش
چون رشته کرد بپای نمود	در بخت قدم بجای نمود
کعبین که بود چو سبز کاجی	تا ریش ز زنده شاجی
یابی چو پشید پند ما در	افروخت چو شمع دل بر آذر
آسی زان میانه جان کشت	کافح چکنم میتوان کشت
ای ما در محسبان پندیش	این سوخته را مسوز ازین پیش

بر خار کشیده نم شستی	خار کرم بجان شکستی
خسبی چو پیش باز نم اندام	جلاد شامت نه ختام
توان به منون ز عشق بستن	بر مرده چه سود زخم بستن
آتش بپاشم از توانی	نی که در آتش شانی
زین بحسب بر آرزو جانم	نی که فسر و بری بر آیم
ما در چو بدید حال زارش	دانت که مشک است کاش
بوسیدش و کرد که ریش پاک	مید و جرسه خورده تریاک
افروخته داشت بر زمانش	چون شمع بگری ز بانش

چون میس گل خزان رسید	زان بخت نماند برید
چو مرغ پریش موس بود	از چوب مجلس پیش بود
دل کوفته از کتاب گشته	بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورده	در دی که کسش فرو برد
چون بر بختار وید و آتش	چون که خزان کتابش زید

شکسته بروی از زمانه
 عاجز چو شکر و دودیه خور
 از سینه سوزناک تپش
 افکند قلم که هیچ غم نیست
 انداخت ورق کز آفت برک
 سوز دل آن چرخ شب سوز
 پروغن عقلش چرخش
 از درد درون سوی پایان
 بر لودی یک شادی و را
 بر دم محبت را به که و خوابی
 از ناخن پاکه سود بر سنگ
 ز اشک دل خرابش
 هر روز که صبح بر و میدی
 خورشید که چرخ نور کردی
 همچو از چشم کتاب خانه
 از خانه و از کتاب خانه بگره
 بر لوح قلم فکند آتش
 یعنی که بعاشقان قلم نیست
 نبود و حشر برید و امرک
 از پرده برده و فنا چون رفو
 پیغمبر غول شد و غمش
 و زکوی برش هزار چوکان
 غم پیش از یک دودی و را
 چون مرده بر بیت خرابی
 در بادیه رمل کشته بر سنگ
 مجنون شده در جهان خطا
 خورشید آتش خفاکان کشیدی
 شب را بلبا بچرخ دور کردی

آن شیشه رمیده و آرام
 پیرامن جیغ برستی
 چون جینه یار دیدی از دور
 کشتی بعبان ناله کی یار
 دل بردی و از برم جیستی
 دیوانه فکندیم جان را
 بپسل تو و جگر من این
 این که غم از کعبه بیکبار
 آنکس که ترا از من جدا کرد
 هجران ترا از کشتن من
 از دست منت روده تقدیر
 زان غموش منت روده و دور
 این کشتی و از سر تنک خواب
 چون بر شفق شب چو لاله
 روی بپسید دل آرام
 زان باغ ارم نکو و جستی
 از سینه کشیدی آه پر شور
 ای برده و ز خاطرم یکبار
 بر خویش هزار در پستی
 از دیده بهمانندی پی و را
 ایسه در اندوه عمر کو تا
 در راه من و تو ساحل یوا
 دوزخ شواهدش هزار کرد
 پیش از اجل است خون بکشد
 جز و مت کند غم چه شب
 بر سینه شکستم چه درمان
 گردی بدین خلق خواب
 پنداشدی از سپهر شاله

بردی شب بیره کوفی غن و آ	وز بال سیاه سرخ صفار
آن ل شده در تپه سیاه	رشتی چو در شتر قدم پرازا
در کج مغاک از جهان دور	چون غلت کور شک و بی نور
خشی که بزر سر بخا دی	بر آتش ل جگر بختادی
از همت آسمان که گشتی	روز و شبش آتچین که نشی
تا از قدم جنون شکسته	آن رسته راه شده کسته
و در آن بره بستیله یار	از راه زبان کشیده دیوار
مجنون که ز کوی یار شده فر	از ناله صد لب بند تر کرد
بیلو می پلاید بود کوسه	که گسکره فلک شکو بی
بر قلعه و فلک حصار ی	بر دامن و زمین عیناری
بار همت و سپرد و آ	چون دایره میان پر کا
سنگی که ز بام او افتادی	با چرخ بی جنبش سیاه ی
ابر ی که از نو چو چشمه جستی	بر صحر و طغاب میل بستی
پریش وی آسمان منودی	چون بر شتری جل کبودی

آن کوه که بخت بود نامش	مجنون شده بود مرغ بامش
آن دایمی در میان کشت کوه	و پودی بلا و کوه اندود
و آن پشته که خاک تیر بود	در بحر غمش حبه زره بود
بر کوه بر آمدی ز اندود	کز بار دشت فرو ن شدی کوه
بر پشته کوه چون رسیدی	آبی سپهر پر کشیدی
تا لان ز بخت راه از کوه	چون رعد ز آبر نی اندود
کشی بختان ناله کی دوست	زندان شده و تو بر دم پوست
ای عشق تو سینه پرور من	سودی و سایه بر سر من
چون آن دو صد زبان کشیده	ایام ترا از من برید
تو پشت باز شد خونی	تا با که گشته رو بروی
خو جسم که بگوشه نشینم	تا پیچ بد از جهان بشینم
چشم تو چه مثل بستراره	چون مثل کیم کند چه چاره
در کوه که بچشم بین حال	طوفان غمت می در بنال
که هسته روم بچرخ اخضر	هم بکند و آب چشم از سر

این گنجی ز آتش دل شکست	از که ز فغانی بش آتشک
بس سنگ زبان بن اندوخت	چون سنگ فرو دیدی از کو
سکته کرد منزل یار	کشی چو کبر و عطش پر کار
خاری که غبار پاک دیدی	چون بل بهیده بش کشیدی
مرخمیه که از حساب بیدید	از آه دلش حباب دیدی
مرجا که که نشسته کردی	زان سه دور و نه کردی
میرفت بل از خراب حالی	از یار و یار خویش خالی
بی سرقد می سپای میداشت	چنان شب بیتی بجای میداشت

گویند که خون دل شدش قوت	از خون کشت و شل با قوت
کانه م که ز خلقتی کردون	ز بخیره عینی کشت مجنون
بردم به پیش خراب زدیدی	از که به حش پرتاب زدیدی
پنداشت که سایه رسیدش	چون سایه پیل غم کشیدش
از سوزش چو آتش آفریدش	در وی همه در وی جان جوش

چون کاه زده که نشسته غایت	پرسیده زما درش بجایت
یکن مردم دید و از چه حالت	کاشته دل شکسته بایست
دیر است که دورش کشیدم	در خانه کمبش نه دیدم
کردیم طبعش آنچه فرمود	پاماری و نیافت بهبود
آن در دونه از بدن بجایست	کشی چار و برون ز آساست
مادر کشید نام من زنده	رستینه با خون اشمن کند
کشت آن که بجای من	و آن مردم چشم خانه من
درش سرای کتب از خوی	دل او در بصورتی پری وی
سیر عتقا که پر کشوده است	از چنگ من و تو اش جو است
فکری به این برای او کن	بپوشه من و دوای او کن
این قصه چه در چو آگهی یافت	حالی سرو پا بر بند شافت
میگشت بگرد و کوه و وادی	میجست پیشش از منادی
تا میشت از که نشسته ما بی	زگر میسان گل چو کاهی
در خاک چو گرم پله غلطان	بر خار تمیده رشت جان

سر و پیش گناه کشته	مویش ندین کلاه کشته
بر خار و دین کتن را	چون پرده عجبوت بر خار
از خار بدن که بر کشیده	اعضایش چون پر کشیده
در پای تنی شکاف بسیار	بر خار تر از شاف کسار
کن غیر که از تنش ندیده	چون صورت نورقم کشیده
بر دیده اش از سر شک شکیر	دیوانه سوزناک بر خیر
حالی که بر گرفت با بس	چون سچ نبوحت بر کاین
و انکه صلی که دشت بانویش	پوشید بر آن بر بند ریش
بشاند بگریه در کنارش	پرسید بگریه ای ریش
کای بسته بایست آسمان کوه	افکنده میان بجزانده
ای بسته ز کوه کی گناره	عقبات ر بوده کابو
ای گردش صبح بر توان کرد	کاسته سرت چو آسمان کرد
ز ابر و گری لبه یکشای	از دیو و ملایک شای
بر جانوری که یافت جانی	جوید خورشی و استیانی

سکین نو که از چشم زمان	غم طعمه حسد آب گداخته
بشم تبخیر و دعایت	ناوده بین سست خدایت
بر سنگ فرن تن جوان را	کز شرف اندی استخوان را
ما برد و بچپاه غم ز تقدیر	من است تو و خودت من
کاین خار ز دامن را غم	در غاشقی از پست روانم
در نیم شب بود در ضایت	خوشید ببارم از برایت
گیرم بجهان بجان جوی	جویم حسنی که خود بجوی
سازم ز رو سیم ز دیار را	ازم تو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مرده کام	ز آرام ر میده رفت آرام
کشتانی ثم ثبات جاث	نقوید شقای من ز باث
که حبش بلیت ضرورت	زین راه مرو که خانه و رست
رتسم چو بخانه ام بری باز	از پرده مخالف آید آواز
چشم گرفت پر در دست	با او پرانه پستی بست
کازانه می تو سر تا بم	تا خار اجل بیایست بم

کشت این چو وحشی گرفتار	تو در بختانه اشک کسار
در خنجر آب دیده کردش	در خنجر کشتان بختانه بر دیش
مادر که چو جان بر کشیدش	بر تن حسد تارک خنیش
در بر گرفت کلن خویش	پر خارشش از دالیش
دیش زخاش غم خالی	دبری شد دانه دالی
بشاند و امید کام داشت	هم شربت و هم طعام داشت

با دست کل چو صبح روشن	کل صفت شد زین کوه گلشن
بر داشت سپهر انجم افروز	شست زری از در بجز روز
شد پرو سپاه و کوس داشت	را و طلب عروس بر داشت
بر دشت سیر او بزم آهست	و نوا بهتر اینجا که میخواست
چون شد در عروس گاه	آب از عرق و دیده زار
چون صیقل می جلائی خون او	زان سینه ز دل بون او
و نگو در عروس در معش	با سینه عامری چنین کشت

کرانه آن نوشته سارم	مستود کوی تا بر آرم
چون سینه عامری محل آید	از باد و شکار در وصل آید
کشت آن که دستود من	فیتس هنر از نمود من
کرانه کوه پسند تو باشد	و اما دانه بند تو باشد
دانی که کم از تو نیست کجیم	مرحسین صلب کنی بر خیم
کر محسین هم کنی به پوند	فرزند مرادی تو فرزند
آن ز رومت که کس رنجید	و آن کج که در زمین نخبید
در صحن زمین با پی اشتر	خشت افکنم از کشیدن در
بر خویش و فستیل که دارم	در خطا غلامی تو آرم
چون این در عروس شفت	چون آتش ازین سخن بر آفت
کشت این سخن از جواب دوست	کوشتن بهیر کاب و دوست
این تیغ زبان به کنگویت	کر سینه کنی ر به کلویت
خواهی که ز کید کر زری	چون باد کن بخت خیزی
آمی که ز دسبک عانی	ز نهار بکس کن کرانی

کوه از عظمت گران نشسته	زمان زلزله اش بهم شکسته
خاشاک که شد سبکین و خور	در یاقوتانش فرو برود
فرزند تو هست دیو سرکش	بادیو فرشته چون باد خوش
چون جسد بھر خرابه یابی	جا کرده بجان خرابی
بر دختر خویش چون پسندم	کورا بجزا به جسد بندم
اگر بجنده ای خور و سو کند	کاین رشته غیر سه به پوند
جولاه که رشته بخت بسته	از سوی دیگر شده کسته
دختر به هم اگر بدین دل	با کوه دزم کنی متاع
این کشت و بقتل روانه	شد سید عامری بجان
ببشت و نهفته کشت با جمیع	کاین کوزه بریده کشت از آن پیش
آن در که به بحر کوه کشت ماند	از کام ننگ در صدف ماند
آنچه که در از جهنم سیار است	از خلفه مار در حصار است
که حور و پری بکار بای	آید بکنا و آویساید
جنگ از کفم آویسپاه دار	از مایکی از و حصار است

در چاره یک پسر بچشم	با خون هزار کس بچشم
کشت این و بجان خواند خویش	شد جمع هزار دل پریشان
ببشاند برای پند محبتون	کشت ای کرده دل تو کردون
وقتی که چاره ساز کردی	از راه سبزه باز کردی
چون شمع ازین جهان فروزی	زان به کوشش خویش سوزی
همچون فلک از تو خلق تو چشم	تو چو چاه بر کرده در کوش
سنگ از سخن از چشش گیرد	معنی تو سخن بی پذیرد
بکشت کرد از جبین کشتی	کاین عفت و دین کرد کشتی
چون رشته کند که میانی	در بجهت نباشد شش وانی
چون شعله بر آنکه سرکش افتد	عابد و میان آتش افتد
من دست بدست فخر چشم	کاین ناد تو را برده هر چشم
ورر آنکه در آتش جوانی	سوختت ترا از مهر بانی
در کرد زین روم زردی	سپید کنم از پی تو تاهی

مای که جهان فزود ز بهشت	یسی چو شب و چو روز بهشت
مرنگی که در جهان است	بنگر که مکنزری از دوست
خوبی چه جاست و طلب بکشت	چون در همه جا یکیت شگفت
مجنون ز چنان امید بیا	شد و هست ناامیدی یار
بگریست که یار خویش خجسته	کام دل از خویش خجسته
این بند چاره کی نیوشم	کاین دست هزار پای کوشم
میلم نه محبت پر پی حور است	یسی به عالم ضرورت
بجستم بود چه عالم افزون	خوشید کدشت مرار و روز
پروانه بشمع باشد نشکار	گر بگذرد آفتاب شد بار
خاطر بد و یار زشت خویش	یک روی خود ناز و دوست
دانم چه زبان و لبرم راند	از بام روم گران درم راند
گر سوزد بن بر نه و پایم	بر خاک که ریش به بصلو آیم
مشتاق ز ند و دل آرام	آن تنگ که برد آید از بام
گفت این مفاقد و برخاک	بگریست ناله عیش و ناک

خویش آن همه بر سرش نفاذ	بر آتش شوق او شمر دارد
کویند بر روزگار محزون	پری به تو امان کردون
برفتد گوی از جهان دو	ز ذکیت بجی ز مردمان دو
بر کند حصار که محکم	تا پنج کهن ساری عالم
تا کرد دعا عاصی چوین	بکشد و ز برکت دست این
ابرویش بسته را پیش	وز دید و نه دیده آفریش
از آب و صغوی و بهر غار	مشت و در کافیه کس
از حبه او اثر در افلاک	ماند ستاره بر سر خاک
چرخ که ز دی دم و عایش	دیدی مسد حاجتی خدایش
بر صوف که از دوش محبتی	بر آتش آب عیش بپس
شد سینه عامری محزون	در خدمت سپرد و بر محزون
شاید غنی کند بکارش	از چهره بشود به غیبش
گفت این بهر لطیف منتظر	شورش فدا و دست بر سر

از ماس پری خن بر بوده است	ناید چو پری بخت چو سود است
فکر دل اغدار او کن	چون فیضی بکار او کن
زاد چو جدیش عشق بشنید	رزید چنانکه کوه لرزید
از گریه کرد کوه را رفت	ز کوه که سنگ خاره را
کفاز من این عار و میت	کاین کسی در این دعایت
در عشق که آتش است مسلم	بادیست فنون مرد عالم
که جمله سپهر با کسیر	قدیل ستارگان منیر
زنجیری عشق با بدیش بود	کاین پهلای کشت معقب بود
پروانه که شمع و صبل سوز است	از سوزش شمع غرق سوز است
کف این فاد دیده پر خون	یا قد چونون با پی محنون
بگریست که یار باین جو اند	بر کندیش خلاص ازین درد
سوز ابدی دواز عیالیش	و انکه بعد هم فلک و آیش
سوزی که ازو حیات خنیر	ن سوزد و استخوان نریزد
در عشق بهر دیش که ان کن	بر روی لایحه صندان کن

مجنون زو عالمی آتش دین	بر بست زجا و کشت آیین
تن خواست در هیچ جا	سر خواست فکند چون عالم
چون وحش چون دوزخ	کم کشت چو آفتاب در کوه
دیوانه و کرمشاد و رند	زنجیر برید و یافت پوند
میگشت جد از یار مانده	محر و هم و امید و ارمانده
سر که در سپهر سینه ایشان	مهرشش طباچه شد پریان
خار کف باز کوه و نامون	اور و ز پشت پای پروان
در سنگ بن دین و آیین	بر سینه بکشت ننگ بیابان
سر سو که لطف فراز کردی	شعری به بهید ساز کردی
شعری به حرارت جگر سوز	در سینه چو لعل آتش افروز
چون وحش ز لطف دل سندی	چون علف ز گرمی و لبندی
مضرب زبان از زهر آواز	صدای جان کشته در سنان
او ماتیا زار و حیران	خلقی بی و عشا و کریان
مرتب که بر لبش که نشستی	این یاد کفشی آن نوبستی

او چسب زول پریشان	از گشت خود و شنید ایشان
آخر چون کزیده مارش	از حلق بین روزگارش
بر داشت زد و داد مردم	خار دل خود ز راه مردم
بر داشتش خویش در کاره	ماره نعل بکس میزاده
بنشست و گریست بادل پیش	کا و ق چسبم باین من خویش
سنگی زمین هیچ سویش	کز آدم من آتش درویش
خاری نو و هیچ صحرای	کا ترا نکشید دام من از پای
زین سر زشت بر علامت	سر بر زخم جبهه قیامت
در محنت و در مهر بانی	مکیدت به پریم جوانی
شاخی که قرین در کرده	در فضل عباد زنده کرده
با من بر که دودشت جنگ	وز من هر که کوی و شهر استنگ
نشیدم از دل آتش تاب	گر بجز فروزه ام چو کرداب
عالم هر از دلم گشت خا	کر خاک بیکرسم چو کسار
راهی نه در آسمان که خیزم	جایی نه که در زمین که بزم

از روی که این گنج پر خون	بر دل غم از جای کردون
مردم ز جراحت جدایی	ای جسم ریش من کبابی
چشمی من افکن ز کلم کش	و چشمه زده خاری از دلم کش
دور از تو بور طله بلا کم	ز آن تو کی وجود پاکم
از گریه من به ادخواهی	صد بار به رسید مایه
از سوز دل من سگشته	چون سنگ در آتش گشته
شب سپهر اغنای دلم	رکبات من شب چرخم
کز سوز من قاف سوزد	روزم بغم تو دل فروزد
در دیده قد تو جانگیر	در شور و هلال با بخیر
کشتی چو کسی ترا چاهامست	زین بهد گشت چه گشت
مسکین منم از دودید و بگل	از سنگدل تو سنگ بر دل
جانم ده و چو شمع هیچ کاهی	با سوز دلی و دود آهی
با آنکه ز جان امید هم میت	گر باشد امید ز تو غم میت
زان سوی هزار بگر آتش	کز خواهم آمدن بود خوش

را در همه چه بود من از جان
ایم بر شاهان و حسیان
پشت مکی چو پشم از دوا
بر جانم از دست نیش خنجر
موی که رشتنای جور است
در محسن من از دای گریست



چون کسب چار طاق کردون
پرسد ز صدهای عشق محسنون
درون قدم از فی ظلم ساحت
بین پرده راز را علم ساحت
در دای عشق چو صید در دست
در هر قدم استوار می گشت
مسکین بد پیش چار و در غما
در موش چو پیش غار و در غما
چند که کشتاد بر دعاست
هر خشک گرفت در بلاست
اگر سوزی خویش خنده خوشان
دل شوکان و سینه ریشان
کان مانده ز کوه زرد و دیوار
جویم ز زیر سنگ بسیار
کز خلقه کعبه اش بد پر
این شیعه را کنیم زنجیر
و جان منت اگر شود پست
پس قافله را در از گردن
در چشم هم او و هم من از دست
برک ره کعبه ساز کردن

حسین او را ز سر ز مینی
دیدند بر دوش علم قرینی
آن پرو کوه ناهق خواندند
از کوه باقده اش نشاندند
را اندام بسوی کعبه محل
آهنگ بر انداز جل جلال
در من شمر آن و غفلت نک
چون جنبش کعبه و غفلت نک
دور دستان از دست
کوی تو که کوه کشته رهجو
کسار و بی یکس کسار
پرو و کهر و درون پر خا
باغار و درون زرم موی
عزیزان و سپهر کردن
چون قافله ره بر بد خلی
محسنون چو دیار یار خود
بگریست که کعبه من این است
زان کعبه کسب فرایم نور
حاجت که جامع این بین است
آن کز غلبش کعبه جویم
کر منزل یسیرم کند و دور
کشت این و بر شتر نشاندند
در کعبه چون مراد جویم
ز اسبابش قافله را ندانند

میرفت بکار نه نامی محس
ز آنرا چه سره قدم چهار نه
در خون شن غرق چون لیلان
چون بر در کعبه علقه بست
کردند خرنس خیر چندان
شد بر حمیه دشت محزون
کشت این در کعبه است سیر
کو یارب ازین بلار نامم
از بیره شب غم سیه رو
نایت قدم کن از اقامت
از محنت لیسلم برون آ
مجنون که کعبه دید حیل
کفایتان ز لطف یارب
درد غم لیسلم فرو ن کن

<p> بر کس که بلیلم چه پند کفش این قدم نهاد در پشت </p>	<p> از فصل دم کم کنش زبان بخت ز آرزو که رسیده بود کشت </p>
<p> چون قصه عشق آن و عشقوا هر صوت و غزل که در جهان بود </p>	<p> قفا و زخمی بیاورد مجنون و یسلی بر آن بود </p>
<p> از خشم زبان پرگزندان او را بهین گرفت به جواد </p>	<p> یلی و حسد از دهنم دهن خایه دل کباب آن فایه </p>
<p> رسید دل حکم که اندیش در درخشش آن و سیر و </p>	<p> کا کا و شود چه روزش زان باغ شکسته برگ ریزد </p>
<p> از کور میان او مجنون می شد ز چنان سیاه کاری </p>	<p> و بر او می کشید گردون چون شب زشت و شبکاری </p>
<p> صبری بشکوه بند میکرد میکرد و خلق که به چنان </p>	<p> دستی به عالم بند می کرد در غرقه بی منت طوفان </p>
<p> روزی بی دایره فلک و و </p>	<p> میشد پرش میان باران و </p>

ناله و غزل ساری	ناله و غزل ساری
از لعل در دست و مجنون	از لعل در دست و مجنون
بر چهره و شد چو سبلی	بر چهره و شد چو سبلی
در خلوت خویش بر با جمیع	در خلوت خویش بر با جمیع
وین شعر کف که کف می	وین شعر کف که کف می
آن پرده زار زار بر انداخت	آن پرده زار زار بر انداخت
آن آبله جان آتش خون	آن آبله جان آتش خون
و آن دهر شاه و این پهلوت	و آن دهر شاه و این پهلوت
در دهن کز و پاکشید و است	در دهن کز و پاکشید و است
که باز هر سو مناک کرده است	که باز هر سو مناک کرده است
چون خانه لبر بر آمدش و او	چون خانه لبر بر آمدش و او
و آماج ترانه کرد و این ساز	و آماج ترانه کرد و این ساز
بر کوه درش و در دشتی	بر کوه درش و در دشتی
و آن شش خون کرد و چو سینه	و آن شش خون کرد و چو سینه

در بادیه سر بر دوزش	در بادیه سر بر دوزش
شد خونی و تیغ آتش تاب	شد خونی و تیغ آتش تاب
میگشت بدست خنجر کین	میگشت بدست خنجر کین
تا یافت چو مرد دوش بر کتی	تا یافت چو مرد دوش بر کتی
صد کوه بلاتن چو او بی	صد کوه بلاتن چو او بی
چشم از ک خون رسته رسته	چشم از ک خون رسته رسته
باز و شش استخوان بی تاب	باز و شش استخوان بی تاب
چو کاف جفتش و پای پر خون	چو کاف جفتش و پای پر خون
که تیغ ز دندیش با کاه	که تیغ ز دندیش با کاه
خونی ز خیال خود و حجل مانده	خونی ز خیال خود و حجل مانده
افکنده کان تیر فی الحال	افکنده کان تیر فی الحال
میگشت و میگشت چو تیغ	میگشت و میگشت چو تیغ
کاتر چو کم که جان ندارد	کاتر چو کم که جان ندارد
بر زرش خون و چو سینه	بر زرش خون و چو سینه

مده پاک بسینام فروزان	برخود در خشنه کشتن
این کشت فراز و نشیب	هسته نهاد بر دلش دست
ز آنشکه ددل خرابش	دست آبد کشت دل کبابش
مجنون بجای چشم پر خون	از گریه بخون گرفت نامون
کشتی جانش دست خونی	ره کرد جراحت درونی
حجابم که بر جراحتی دست	مالد چه عجب کخون از جیب
کشتارم ای جوان چه پویی	گرفتی جلی ز من چه جویی
بیرت کمر از کمان حو کجود	آماج وی اسخوان من بود
باید و دلم ز دور دیدی	در جستن آتشی و دیدی
کشتادم از دایر یارت	کاکا بکشم ز روزگار
مجنون ز حدیث یار برخوان	با او نبشت عذر ناخواب
کشت آن چنان که داری از یار	انگهی حدیث غیر مکذوب
مرد از سر در کشت روبرو	در خاطر هم از تو بود سوز
شعر تو چو شمع دل بر آتش	میخواندم و می گریستم خوش

دیدم چو بالای فرق بسته	مای بر کعبه نشسته
در پای در کعبه خودم خواند	آب زمره کو بر لب افشاند
کشتار علی ز سوز بر خوان	و آن نیز که خواند ز سر خوان
من نشسته آه بر کشیدم	در نظم در و کمر کشیدم
مر شعر تو کشتی کجوش می شد	چون صورت چنین بهوش میشد
چون شعر تمام شد مرا کشت	کاش نشسته قدم که این کعبه کشت
رویش بدست اگر پسینی	یک لحظه پیش او نشینی
کویش ز لیلی گرفتار	کای سبک کل من به تیش غار
از فرقه چرخ ماه و سالت	بر سخته خاک چیست حالت
روز یک کشت و دلت بمویم	با صد که گذر کن بگویم
رستم که مرگت بر لب ز کین	با من خناده سر ما بین
مجنون چو بام بایست بخت	بچو شد و با خود آمد و کشت
چون کشتنم از برای یار است	پر نیز می کنم که عار است
آن زند و پایدار باشد	کو کشته عشق یار باشد

سر به کشت پای دلدار	کلنج چشم در آفرین به بار
بگاف دلم چو ابرو روز	دین و نرساید من بر آفر
در دوزخ تن کرم بهشتی	خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله نجیث	وز تیغ طلا نجو خوج و ریث
بوسید زمین نقش پیش	جای سواد بخت سرخوش
پیش ملک آمد از دور	کای خست تو را زنا مقهور
چند آنکه خراب دادیم	آن خانه خراب را ندیم
کویا که بشت مرده باشد	یا جانوریش جز دود باشد
چون دیدش محالست جوی	کار خال نشد پیش از روی
زین قصه بجان با دل ریش	در رشک کشید با زن خویش
کا و تو به شنید نام کیسل	با عامریش است میسل
چنان بکشد و کر خنیرم	خون خود و عالمی بریزم
ما در چو شنید نام کیسل	از هر مرز بکشای کیسل
کما غم یلیت چو گویم	دین ز روی رخ چگونه شویم

یعلی است غم غمان سپرده	آن روز که زاده جان سپرده
او کرد و چو چشم پر غم	از کرد و در آب دیده عالم
کونی که ز ناله فست و آن	هر رک پیش فی است ناله آن
روز زن و شبان سخن گوید	نه خواب کند نه حور و جوید
از روزن و منظر و در و بام	پند سوی کوه و دشت مدام
چند آنکه در مجلسی خانه	انباشتم از بد زمانه
از دید و خوفشان کربار	بشکاف در سجاده بویار
می رسم از آنکه مایامت	زین ملک شود و کشته نامت
چون شاد شنید بهر ناموس	یعلی پس زده ساخت مجوس
پرامن و زاب تا مرغ	دیوار کشید ز آتین تیغ
جانی که زن روزن و نه در بوم	نه مرغ و نه باد را که نه بود

یعلی نه که لاله افست	پرامن و زاب تا مرغ
جاندار روی آب زنده گانی	دل گرمی آتش جوانی

کله سته باغ جان که از ی	بخت نه کفر و عقبت از ی
کلزار شکفته پی پایی	از باد دعای صبحگاهی
زینت ده نو بهار خوبی	رونی مشک بهشت و طوبی
پکان کرنا و ک ملامت	طرح بختی فیه قیامت
سرشته آفتاب رویان	سر حلقه غنیمت مویان
از مشرق طلعتش تاب پی	بر روز برآمد بختیابی
شد شبیه فروزن بخت زیاده	بالاش کشیده زخ کشاده
بر کل که بتازه باغش افزوده	نیای چیده از دغش افزوده
سردم که فروزن شدش راحت	آه بکینش بر جراحات
سر صبح زده و آه تا شام	میز علم سیاه بر بام
می بود دل از جهان گرفتار	و زخ بد دل و جان گرفتار
از سر چشم آبشار رس	کلی شده رحمت ز بختی رس
چشمی بخشش منارین	روی ز طهارت چاشنی کارین
از آتش آه و سوز و ناله	بر باغ جنتش باغ لاله

صد پاره بدن ز ناخناش	چون بر حلال در میانش
در زلف و بومش تجددیر	چون جدول در میان تجددیر
با کس نفسی مینه و آناه	کز نو و دلش نمی شد آناه
زان کرم شدش فروزان	کو داشت بینه و غ سوزان
زان خیمه ابر با سیه بود	کز نو و دلش بچرخ رده بود
کشت آفر از آن بلا و تیار	چو فرو دم چشم خویش بیمار
افاد چو دل بر بکشتش آه	پای از دل خود بکشتش آه
کفایتش که بود خندان	شد ز آید نار آب و دمان
میوخت و زخ پیک کافون	کاشش و دلش از درون هر دو
ز هر رک بشین جان سوز	چون بقی چنین عالم افزوز
از لب که بخشش تاب کشته	مای به آفتاب کشته
چون نای تاب کشت جانش	در روغن مغر استخوانش
او و زخ از آتشش برشتی	از دوزخ او جان برشتی
عرو و پدر بلا کشتش	پروانه شمع آتش

رفت از همه موشت سوار
فرزانه طبیب خوب باری
در رشته چرخ کا پیش
کردید پر بستن و واری
جان سینه خلق را به درمان
قلب ساه بر کهای احب
چون رفت سجدم به امید
حالی که نظر به پیش انداخت
چون دست بر بنفشه و بالید
بر تابشش کردیت صلی
کاین تب نه ز سوز آخر است
کوید چکا یم کزین راز
گفتند ملازمان که ایند
این غمزد عاشق جوینست

این رب عشق آن فاده
این بوده پیکر خشت دیو
چون کشت طبیب حاذق آگاه
در چادر غلام بندی کرد
یک صبح دم از دیار یسلی
تا که بستر سیل پوشت
بایستی حشمت کشت کا کون
دیدم شکسته بوستانی
میکرد بر دو کل نخای
حالی که ز دور دید رویم
نبشته چشم استگارم
کاهی بر دو بر ویت گشاده
لاری خبری ز غمگرم
لادم خبرش که آن فاده
از همه کشت شدت چمار

از بشت جان آن پویش	همچون آن منده می در آتش
من آمد و سوی آن غم بزم	درمان تویی و منش طلبم
چون عارضه تو را نبوشید	چون دانه درون دیده جوشید
زان شعله که سوخت چو عیش	ز آتش دل سرازید آتش
یکدست با لکاهی بستم	درمان طلب من و بستم
روزی که ز کنی بویست	لطیف کن و هفت در بویست
کای سوزمت عذاب جانم	در و تو جراح است خاتم
شراب طبع حیات جان با	در و می حیات جاودان با
آب خضری سبزه که است	درمان فی سبزه در و است
خواهم بیا دت ایست پیش	لیکن نه در جسم بداندیش
زان آتش تب که در تو پوست	در سینه من هم آتشیست
کشت این دهن منو جانم	بو آتش تب در آتشش
و آنکه پی حیدیه تو دانه	آید سه کل بهت من دانه
بلی چو گلش بدیده دست	از بشت چو شعله بر جفت

آن دست کل گرفت بود کرد	حالی کل سرخ شد گل رز کرد
یکمشت میان او محبتون	دینش کو نه طب کرد بنون
تا زان محبت میدان را زار	آورد و حسن را نفس باز
زان برین میان نشان محبت	کردی شدن آن به نیکبخت

چون سبزه ز خاک سر بر آورد

چون سبزه ز خاک سر بر آورد	طلا و سبزه را بر پر بر آورد
از زکات کل از جیب در است	ششم شست سبزه برخواست
از قطره آب سبزه کاهی	آتش که دانه پر سیاهی
برخواست ز بانک رعد فریاد	کافشانه حکیم بر آید
بر آب چکان ز بجزر جوش	همچون ز جبار دیک سر جوش
بر خار ز کل گلید باغی	در شام مشید چراغی
در باغ مغفشت مطهره	پران مکیست رشته بریا
کشتی من از سحر و میده	مرغبت که از هوش پریده
کشتی من من شمع خور بود	کز چرخه دانه ای بر بنود

از جوش گل و بهار سپیل	چون میوه در زمین منقش در گل
مر چشمه حیاتی از زلالیش	سبز از قدم خضر و ایش
بستان چو عرب زبان کفام	سپلی ز منقش کرده اندام
از لاله ناله های بگلان	با قفقه گوشت پاره خندان
گلک از بویس بهار در کوه	شد شاخ و شاخ و کوه در کوه
بر کس در باغستان جیت	از شاخ و گلید بستان جیت
آبجو که ز جام لاله شد	رقصان شد و کوه و کوه چیت
سپیل چو بریده شانی از پید	از خرمی ببار نوسید
مرغزار که از زمین و سید	در جان نگار او غلبید
بر غنچه تر که از گل آمد	پکان غنیش بول آمد
میخواست که از سر فراغی	چون سرو قدم نه بباغی
سرباز زنده از حصار در گشت	مجنون رسید و جوید از گشت
که سینه در آن میان ز غماز	وزرشته رن کرد و کند باز
که سینه زد و دود آید سازد	وز آه جان سپید سازد

پهلوی پست بود باغی	پر لاله چو بزم پر چراغی
بادش فلک عبیرهای	آتش ز کوفه کوهرهای
بجبار تان سبز مجمر	وز گل حبه غنچه در بر
آلوده با لوبو قطره خون	از پستی شاخ جسته پروان
در آب چار را بر دست	دستبازش از بلال در دست
برک ترید بستان فی	چون بای آب زنده کانی
از آب و سوی نقش پاش	رویان شد و لوح و فلک شانش
هنگام که ببار در جهان بخت	از کهن کرد و بادان در بخت
سپیل در کربان چون حور	مشتند و آن بهشت چو نوب
چون خیل عبا گلشن را آبی	کردند بر صحن گلستان جای
صفایه چو نار و نیتان	گل پرستان و درستان
هر گیت بر شاه سرفرازی	بالا و گل پرستان بازی
آن برک غنچه جان میگرد	گل بستان جان میگرد
از خن تر چو جام مل رند	گل برینخ و زینخ بگل رند

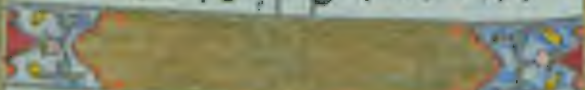
خوبان چو پیکار گل بجنده	لیلی چو پیشت سرگشته
خوبان چو ز کس بخت	لیلی زده ناخشان بید
لیلی چو برسم و لغواری	ویدان هر لبستان بباری
بکریخت از آن بیان پی و آ	اوتاد در باغ روم ببار
چونین گرفت دیده گای	تا بیدار گبار سد برای
بگریخت که ای بجا و بستم	در باغ و عجب رهنمود بستم
و در آن چمن خست بکرا	در دیده و گشت و در دلم خار
ای گشتن قدم منی بستم	تا از ابری کنی بخویشم
با آنکه چو چن است کرا	پروسی تو در وضعیت پر خا
یکه سوی خویش و نایم	کز خود که زرم بر تو آیم
گشت این در قیاس سارنش	از باغ بخت از بر و بارنش

نوحه سر این بخور و لکش	زینگونه نند مجسمه قش
کندم که چو آتش آتد لغو و	در مجسمه باغ بود و لغو و

میز و پروان باغ آبی	پروان به کز ابر بود شای
شای کی چو بخت خود جوان بود	در کمال لب و لب چو جان بود
ز آنجا که جان سلام کرد بخت	بخت این سلام نام کرد بخت
چون از لبیش حسنه کرد	در باغ ز پست زین نظر کرد
در گلشن سبز و دیانت	چون جز بگوید و حسنه کرد
هر گل که بچین و پستان بود	در پستان رخس عیان بود
چون این سلام سوی او دید	جان من در آبروی او دید
پای زخم دید و در گلشن	دل و جراحتش نشاند
دستی که زده کند بر او	کاین رخس خرابی و آرد
پای نه که دل خار آن باغ	بر مانده و رند سوی باغ
رفت از بر آن بهار گل می	در باغ بید و راند صد می
زان راه بدل عین	زان باغ بید و خار مانده
چون رفت به خانه از کین	پرسید حکایت و نشان
مجنون چو شمشیر در جیب	از کوه دل کوه ز جیب

در سرچینی چو باد بشتافت	تا ز کل عارضش نشان یافت
مجنون و دشنه زان شب شکفت	بن سیم بل بکشت و آن شکفت
خلق ترسیده در راه افکند	جست از پیرش بعبه و چون
چون مردم بیل آن ششفتند	با یکدیگر از شتاب گفتند
کز وصلت این محال پر بر	شد شتاب امید ما بر آورد
کور است پادشاهی	بچ و زور و سیم مرچ خواهی
خویش را بستاند پادشاه	یک بار و چند بار سایه دارد
بر دشمن دوست چو ابر	هم کج و هم ابرو باست بار
پس هر وی سول کردند	آوردند و قبول کردند
گفتند بهم رسید چون	تا خیر گنید روزی چند
کاین سرور و نه جت کرد	وین کاسته دست کرد
سروش افاده دست توان	در سایه آن شست توان
چون شتاب کشید از بر	در رشت عده او نه
شد نامه رسان ازین جهان	از این سلام ابرار

چون این سلام بخیر یافت	از شتاب امید خویش بر یافت
پیغام دست در پایا رنج	بخشید بر قدم کی کج
از وصل که سایه خواب انداخت	با گرمی و زجر می ساخت
میکرد همیشه خیر بسیار	بسیجست دعا می ساخت یار
بسیل چو ز غیر دیده میشت	زین فتنه مرک خویش بخت
ز آن روز غمی که پیش داشت	عشقم روز بروز میفروداشت
آزاد که شکسته باشد اندام	عالمی چو بود چو افتد از بام
و آنکو سو و از سرار و بکشت	چون باشد شتاب در شتاب



آورد فلک ن کی حسرت و ر	بر هر که سریش و سرور
شای فلک منزه این بخت	چون چرخ قوی از قوی بخت
سر حیل سراجان ایام	نام آورده فوغلش نام
با هر که اجل صفت شد می به	که ای صفت من بخت گنبد
با هر که چو بخت باز گشتی	چو بخت صبار گشتی

از سوزش عشق آید جان کبر
 از کشت و شنید مال مجنون
 بر دامت که در دست نیدی
 چون دید که یاران یگان
 نالیده و گریست ماعتی چند
 کین مرد و سگشته زار باغم
 چون چسبید عروس و داماد
 این کشت و زوی بحث برخواست
 میراند پی مراد مجنون
 تا ز چو هلال بعد بکاه
 مجنون طلبید از آن حوالی
 سر رشته جان تن گسسته
 نوافل و چراخت و شد دید
 از جانش و نده شد سپاوه
 بر بحث نشست پای به بحبیه
 بار یکبار از خیال مجنون
 که جاده رز و بدی دریدی
 و این پل را مرا زانما
 و اگر بخت بدی زده سو کند
 یعنی بصلایان رسام
 بندهم بزبان شیخ مولانا
 از بد مصافش که در است
 چون بنزد فلک بچو و دامون
 بر قلعه که سحر حرا گاه
 و پیش منی ز روح خالی
 در جاده عدم رس گسسته
 و ز کرد چو چشمه در کشت دید
 افاد و سپای آن فاد

مجنون نشناختن که شایسته
 گفتا چه بسای ای بخوراد
 نرفتن کبریت که فغانم
 خوشم که جهان کنم فدایت
 مجنون قدش بخا و برود
 و آنجا که بد آن و فکیش
 کشت این سخن تو ناصوابست
 رستم ز خوش آنه مرادم
 با این کلمات خوش که گویی
 که کسی تو کام من بر آرد
 و بگرفتگی بکار باید
 نرفتن بخدای جز و سو کند
 که از نو و جهان و نون بد
 تا چون که درش کنم مهیا
 آن مرد هست یا نیست
 که سایه ز اسب و غم فاد
 در دیش و شش حسابم
 ایلی بستانم از برایست
 و ز کرد رسانه خون برانو
 که دید ز دور آسمان پیش
 که کشت رت چو شمشیر است
 از با و منون می سپادم
 رخت سیاه بر نیل شوی
 بخت بد من کجا که آرد
 تا کام من از فلک بر آید
 که پای تو بر کشتایم این بند
 از دم زنی تو در کندش
 غزال کنم جواب در یا

لیکن بیا بس مقل جا کن	وینخی درنده کی رنجا کن
برآوم از آدمیت میلی	و حشی تو کجا رسی میلی
بدرمشاب دید همچون	کز خط زود و چو خانه پروان
نوفل همه خار پاش در دم	بر کند و صفت و میل و جسم
آورد و در پهلوش بر جوب	جسپه و کباب و بھر جوب
بر خشم تن بر منداش جوش	تشریف نه بخیزد برش جوش
بر بست برمش تن ریش	پوشید لباسش از تن خویش
ناخن گرفت و مو ستر و کش	در پرد و سرای خاص و کش
ماهی و سدا نعل و جام و جلاب	میله و صفت از شک و راج
هم داغ چو بر کهای لاله	خوردند می از یکی پال
در سینه مرد و کوه اندوه	کرمان چو د و چشمه از یکی کوه
چون قرب رجا را بکشد	مجنون صغیت تن می کشد
فراتن لاغرش ز خون شد	آماس جگرش ز خون شد
از خیزی رخ و مید در و کش	شد در شفق آفتاب ز و کش

از خون شش آب آرد کردید	بجان و شش استوار کردید
بگذشت جنون بایست آرام	از مرده و وصل پنی جام
روزی غم و نوفل از سحرگاه	بودند بستم می بر خراگاه
برقی تیراز وی دو عالم	تا زو نعم بهشت از دو کم
کشتی قلی که نقشش آن کرد	از شش بخت استخوان کرد
دست دایره بود و چنگ پرگاه	دل نقطه و در میان گرفتار
رحبان شن بر کهای غیش	از دود و معنبر چهر غیش
دلما چو مکر که و آینه ک	از پرد و عین کبوتی چنگ
فغان که زنی کشیده و آواز	چون مللی از تن نوا ساز
مطرب که گرفت خود در دست	از سوز درون کش می جفت
کسیوی کجا بچند از ترغم	سودا شد و در داغ مردم
از عکس رخ بجان ساد	در همه دلی آتش مشتاد
مجنون بصدای رود و رود	با دنی و آب رود و رود

نوفل مستح شراب گلگون	دوازگفت کل غی مجنون
مجنون ز شراب شد در انجیل	ز استان که خراب از رسیدیل
بی سرچو انا رسد بریده	ریزان شد دنا روان دیده
کبرایت بنا که پیش نوفل	کای از کرم تو ام قوی دل
ای تشنه بابت برده زارم	وز آب گلشنه بر کنارم
از بحر عشم کشید و در بر	و افکنده به نیم راه لشکر
از چنگ وافی بجا بلوسی	بجناد و یالحم عروسی
عمدی که بمن ریش بست	از نایه کجبار و دبستی
برهن که صدای نی کشیدی	صوری بعبت مسم و میدی
مضرب کشیدن تو بر ساز	چو پست که کشتم کند باز
آن طفل مینم ز ناشکی	گزایار بستم ام فرپی
در بحر عشم چو پست وادی	از دست مدو دوست وادی
این خانه که کرده تو بنیاد	بر سر نخستم چو کردی آباد
نوفل که به اگر از عزم دوست	داشت که حق بجا بوست

چینی و لاوران بپارست	چون باد غبارناک برخواست
شیش مبتلایه کایسل	ز دیمت چو بر جاب سلی
و انکه خبر آوری فرستاد	تا خیل عروس از خبر داد
کاینگ مرغ لشکری باز جوش	چون که قوی تر رخ زده پوش
شیر کشید ایم چون برق	چسبنا چنین فکند چون درق
لیسل بمن آورد از ابراست	بنشین سلامت و سعادت
تا من برای فرقی مجنون	تا چو کشش در مکنون
در کشت مرا تو عار داری	کل ایسان غار داری
در باغ تو آتشی نه درم	کل چشم و خا حن بوزم
لن سر ز مراد من خاتنی	کافیه طلبی سر نیانی
پیغام رسان چو اد پیغام	کفش بر عروسخ و کام
کاین کشنده لایق جوست	او را چو محفل این خطابت
ابرار چه کند سپهر نبی	خود چو سپهر در خدی
کوه دار چه زندم از شراب	بی پای بود بقدر دریا

آن کمن از برای ما تاج	تا سر سبز و کجا برده تاج
و آن کز پی کنج می شتاب	کی ما رنگش کنج می تابد
کس و نبرد لبوی آن جو	تا نگردد اول از دور کور
که دست با تمان سیدی	نه را همه کس هر کشیدی
فاصله چو شینه باز کرده	گفت آن کجا ترا که بشنیدی
نوفل سرش از جواب نامه	کردید چو کرد سر عمده
ز آن خوف که کرده در دین کار	چند ز خویش چو طومار
در دم ز زبرد پوشید	از کینه چو ارد با خروید
رفد سپید بر رخ و جوشن	چون صورت همیشه در آینه
چون قیرون شده در دم	چون ایر سپید کشیده در دم
پس قدم عروس نشستند	از خار که از سیل بشد



از طبل زدن جوشن دل بد	در کا و زمین شده بشوان خود
از مغر زدن بهشت کشور	منه زنده که آمد ز ناله

با دشن از میدان نای	نه دایره بر گرفت از جای
چون میزد سپک گرفتار	سمشیر یکدگر کشا
از گرد سپک که شد جوید	خوشید نهان پستار پند
اما از خدنگ پرشتا	سپاهم اجل بجان رساند
پکان هوا بیا نکشید	ریزان چو پستار دزد و هم
هر حمله که در بن زده بود	شاخ فی سینه در اگر بود
از خون مبارزان بر پکار	سمشیر اجل گرفت از خار
تج آه و سپه بر سواران	از ایر سپید چو برق و باران
از تار کشد نای سپا	شد عرصه جنگ فرس و پیا
جانی که شد از بن هوا گیر	چون مرغ هوا شده از پر تر
تا آه و مرک رفته جا میا	از ناله و نیر زده با میا
شکر به قال هم مشا	محبوب بیاینجی سیتا
میگشت میان آن سواران	سر کشه چون زهر باران
مر جا که دو کپس نمود آورد	ز خنجر میان بر او میخورد

از خشم دلاوران پاپ	چون کند و بر زخم قصاب
میگشت که ای طایان بگوید	کز کشتن بکند که چه جوید
من کشتنم مرا ممانند	خود را از بلای من رمانند
جنگ از چه کند من چاکم	صلی بکشد در بالا کم
این خون که روان بود شایست	کز دیده من روانه بایست
چون باری علی علم خود است	باری دلاوران چه دوست
کردن بدم چو تیغ بار و	چندین سپهرم چه سود دارد
میگشت و میگریست لبشک	شکر هم او بخویش در جنگ
آفرین میان جنگ و پکار	آدم بپسند که دله دار
چون شکر بلبش بریدند	بگروی بکشتن و پند
بر کس تن بر لاک و پست	ز خون مرا کشتی صحبت
هر یک پیش کمان کشاد	بر موی شکافی استاده
کشتند دلاوران بد پر	کین شیشه را کینم ز سحر
وزا که زدند مار و دشم	منه گاه پر دلاور شود کرم

سنگی ز بیم بر سر او را	بر سنگ ز بیم این سبورا
کردند پیش آنجی جای	در سلسله چون زهره سراپا
مجنون شای بند و درین	خرم بامید کشتن خویش
ز پنجر سپاهی آن لکهار	از کوی خون گرفت ز لکهار
چون این اسل از سر شک بکیر	پرخون شد و حلقه های پنجر
چون صبح تیغ را ندن نور	کر دوزخ و زغال شب و
مجنون رسید و رعبه لاغ	بر داشت سیاهی از سر و لاغ
شکر ز دور و یصفت کشیدند	سهمیه ز هر طرف کشیدند
آواز غصه و نای بخواست	جسلا داجل خجالی بخواست
از خیل عروس دیدن قوسل	مرج و شمشیر سپهر میل
بر روی من بختن محزون	تا همچو فلک بر برون خون
میگشت که بکند زین جنگ	وز نه کشم این سپهر لشک
نوفل چه پدید کرد و فریاد	فی محال سپاهی فرستاد
تا صلح شود ز زینش خون	سپاهی دلاور میبخت خون

چون بر دو طرف بصلح پوست
 فی فی که ز حال صعب تا کش
 و نایزندم که شک و جهیت
 عاشق ز فراق یار هموش
 مجنون که بهر مستی بولا بود
 چون بدید که دم صید یکیت
 بر زرد و زردن لعل نصیری
 ناله بنو فل از دل ریش
 چون یار من نیز ساندی
 شیر به ششم کشیدی
 دشمن سپه تو گشت اکنون
 تیغ و زهر بهت مکر زنج بود
 کشت این قدم نهاد و در
 میرفت عنان دست و رفته
 همچون زهلاک از میان رفت
 پستین هلاک به هلاکش
 در عشق بهین کزیر کا بهیست
 باشد دم آخرش می خوش
 مرکش غش و زندگی بلا بود
 جنگ و دو سپه بصلح پوست
 کشتی که ز دل کشید تیری
 کای من تو عزا و تو بر خویش
 بجز چه ز کشتنم نماندی
 خود یار مرا از من بریدی
 از من همه را بچو هستی خون
 کز کرمی و ز جنگ فرسود
 هم پایش هم بر سرش میکش
 چون غارت پای بست مرشد

انصاف تو ز کرب و ماتم
 شد غایب سپیدی سیاهی
 کشتی شد از نواهی ناخوش
 در قفس شتر و فاد و در سوز
 از کوه نراده در اقلیم
 خورشید چو کور و پوشیده
 از سایه خنک تخت جانها
 مای چو کرمه آب پستی
 مرگش که شد ز جهان در اندم
 مرگش که زیر گل خان بود
 شد آب بخار و رفته بالا
 همچون میان یک سوزان
 آن سوخته ز آفتاب چون آغ
 چرخ آبد کشته و زمین آب
 بر آید آفتاب مای
 خاکستر آسمان پر آتش
 بر آید ابر از آتش و ز
 خبر خشت آهین ز و سیم
 گلابان فلک دشمن مید
 کاش شده بود سایه باغها
 عریان شده از لباس هستی
 افتاد به جنت احببم
 از روی زمین بآید شمع
 چون عسل از شور دریا
 چون عسل در انگر فروزان
 ابر از عسل و سوس میزد آغ

زبان رود و بدید چند کامی	دیدم تو می است و پادامی
در دم رنشن با و از دست	نکند و در دست پای و دست
مسایه و چون گریه چنان	در کانه کوشش استخوان
آمد همه را در کوفه دشنام	کامی از نوشکا رنجیده ام خام
دیوانگیست و بال من بود	نخستند کیت زمان من بود
مظفران منت اگر بایست	چون صید کشت شستند
صید کی کشود و تو پیش	می بایدم از تو بجایش
مجنون بجواب کشت غم نیست	از آدمی بی گناه نیست
کی عقل پسند وین و دست	دیوانه من است و بی زنجیر
بگذار که آغوشه ل بجز	چون من بنویسد ز جدمان و
من چاشنی فراق و غم	کز یار برید است و غم
از آنکه گزیده مار ناگاه	از مار گزیده باشد آگاه
کشت این سلاح خود با و د	زیرا که سلاح به صبیان
وز دامکی چنان جبریده	بگریخت چو مرغ دیم دید

میرفت چو کوه را بر تن	خار همه و دیش به من
از کرمی قباب آبان	سیر کشید چو مور در پادان
از هر طرفی که کرد روی	از کرم بر خواند کرد و جوی
ناگاه در یک تشنه تاب	سر بر زده و حیثیت تاب
ز آن چشمه شربت کون بهر شک	زنجیر کشید از دل شک
از خنجر سپید چو سیاه	بر ملک سود و جوشن تاب
شب سایه در کل سپید	خویشمه شفق چو سرخ پید
کشتی که چو پد مشک زاده است	گرد آمده و گریه زبا و است
در آب روان سلاخی شدن	از زبان چو زبا و برک سوسن
مجنون به چنان مقام و لکیش	نا لای چو در آب افتد آتش
روشن از لب چو خور و آبی	آبی نه که شربت عدایی
ناگاه سلاخی دید در آب	در حلقه ما میان چو قلاب
کشت ای بخار و قابل دل	سپید و صفت قابل دل
ای کجای سپهر اسیر	محراب ترا ستاره قلیل

کونی چو من چراغ تاریک	کشی غم از فراق تاریک
زین روز که بر سپهر داری	پیدا شد که دایم داری
روزی که رسی بام لیل	زین غمزه اش بر پس خلی
وانگاه بگویش ای لارام	ای کشته جد ز من بنا کام
وانم که برین است که خست	از سوز دل منت خبر هست
شده یا تو دلم کی درین دشت	غم چون و بود چو دل کی گشت
آهنت کل تو با کل من	زان سوخت ال تو چون دل من
نی نی که دروغ کفتم ای بار	کز سوز دلم نه حسنه دار
کرد و مرا بدل پذیر ی	دیوانه شوی که کوی کسری
که پر حش از طلال کریم	چون چپه نزار سال کریم
بادی که سوی تو شد که آتش	جا کرد و درون من غبارش
ابری که بمنزل تو دم زد	در دیده من فشانده شبنم
کشت این چنان گیت از در	کز چشمه آب خون بر آورد
از جای کجست چون غزالی	شده بر سر که چون مسالای

سبشت بگریه که دکل کرد	صحرایم پر ز خون ل کرد
ابری سپید از بر بارش بود	کاشفته چو موی بر سرش بود
مجنون بجای آن فتنه رکبه کرد	کشتن خون سپید ز دیه در کرد
کشت ای شرف های سیاه	اطفال سپهر را تو دایه
ای که ساه و قمر رخ رشید	بر سفره تو کشت و دجایه
ای صفت سراج نگارین	چرخ تاب رطلوبت بهارین
عاشق صغیفه بهار ی	و بهستان قدیم ره زکای
مرجا نوری که در زمین است	از مرزده تو خوشه چین است
زانی که پر م بر کشودی	یا من شدم شش تو و دوی
روزی بهوی کوی یارم	گر بگذری از دوحشتم دارم
کز هم سخی چو روزن دام	تا سایه خفیت باین یارم
و آنکه در پسلی و لایز	کویی بزبان آتش بکینه
کآن سحر خانه سوز غناک	از نوز چو شعله بر من جاک
دور از نوشته با عدلی	بر کوه چو زنده افتابی

بر شاخه آن شوق که صد دوست	پراهن رخ کشید و دوست
و آن بر شدن سبب ز کسار	است آتش آید آن لعل کار
بر استیلا لاله افلاک	بخلوی صغیف است بر خاک
من پست و سزد چنین زیاری	کز یاد خودم فرو که آری
در سینه شکستم از غمت کوه	بشکسته بینه کوه اندوه
صد بجز آب دیده و خوردم	وز چرخه دل نشسته کردم
گفت این بگریا بشهر شک	فولاد شتاب دار در سنگ
چون مثل شتاب از فروز	سنگین در کوه است بر روز
ز ذراع شب از جلال کسار	بر آید و کشید روز مضار
مجنون بکشته شد بفاری	بچند چو خشم خورده مایه
وقت سحر از غمت از دست	سر کرد و بر و چو آتش از شک
رخت را به بخون کار کرده	رخ سوی مایه یار کرده
بر آید دیار یار بسته	خلق بکین او نشسته
میدید ز بر زبان چو شیر	در هر قدمی حسرت همیشه

اندیشه کن که چون نهد کام	کایه چه پست و دلارام
کار بر یکشته در آن خار	پروازین گاه تا در یار
در هر قدمش چو کور خانه	دیوار مشاود در میان
پسنگی که بجا برش افکندند	ز آن بی من صد آشنیده
آن عاشق شده لب چو پاش	ز آن رخسار بوی دوست رها
چون جشن میداد از بهانه	چون در غمت از بهانه
میرفت در آن خراب دلمیر	از گریه روانه کرد کار میر
ز آن شعله آتش فروزان	هر جا پاشیده هنوز سوزان
تا لاجچ که ز به چاهها کرد	چون موسیقار پر صد کرد
ز آن کوه چو مرده سر انجام	سر زدی پست و دلارام
چون که پست گشت جیل	آه بدیده ای لیلی
از سینه بر آیدش جوش	از پای فاد و گشت مدبوش
با جان تن مرده چون بر جوش	بر جفت و قیامتی بر نخوش
بگریست بنا لعل جان سوز	گفت ای ز تو دور من بین و نه

در حقیقتی چو ماه که درون	من سوخته چون ستاره برون
من بجه بدین سرم کزین در	پایم زودا که رو بس
مرتب که بجهت افکند پی	ابریت که سنگ بار و زوی
بر روز که میرود بعبادت	برقی است که سوزوم پاد
بر من فلک است زار اندو	قلب هلال ز دیان کوه
کردد ب سرم زمین چو افلاک	ارنگ ب سیمیکم خاک
سنگ بجوی است معذور	که من سنگ سنگ مرا کند و
چون سنگ شده ز رم من دود	لیکن سنگ تو نمیشود رام
کشت این ملازمان بایش	کردند چو کوه ب سنجار
سنگی که زنده میشن بینه	برداشتی زوی بینه
میرفت چو برق نو بجان	بر روی چو کمرک سنجاران
و آ که ز که بر سرش غبار است	یار زین سنگ یا ناست
از کینه سنگ چو نون جیت	بر کینه که رفته بونیت
سرمه دشمن سنگ حسته	پا تا سرش سحران شکسته

چون برک شجر ز خون اندام	صفت در نایک و دودام
ناکا بشکارتی که ز کرد	بر حال صواب و بطنه کرد
پیش پیش ویدانرا	زان تعلد چو د و کروش آگاه
آمد چو شکاری چو رجبت	و آن اموی خشم جزو محبت
مجنون ز فتنه بپ	بر جیت چنانکه از گمان تیر
شد چو حمیده با عصای	میز و زلفاش دست پایی
چون دید که با کشتن شست	از و رطه غم که شش شست
کر بان بپشت آید از کوه	میگشت چو رود و دایغ اندوه

در کیموی خطا کشیده شانه

مشاطه شانه فسانه	در کیموی خطا کشیده شانه
کاز و زکرات دید همچون	میگشت بجوی یار در خون
لیلی بر سجه نشسته	میدید در آن غریب چپسته
که سوختش بخامی کرد	که سوخت گانه آه بکرد
از دیدن او صواب می شد	بر آتش او کباب می شد

میخواست که چو آید پیش	در بر کشد شرح پرچم پیش
چون او که در نام و رنگ	با او بواقفست حوز و سنگ
بر که که برفش پی افه	بر خیزد و در پی می باشد
بودند موکلان نشسته	چون فضل در سرای بسته
را آنگون که گشت درون دست	چون شعله ز خانه سر برود دست
آن خلق حنوف و آرج بسته	رو بره و آفتاب بسته
خلق در چرخه سرایش	دیدند جمیع جانان پیش
بروند مسافران و صاف	او در حسن او با طراف
سرشار دست پلاد و حیل	کردار زوی بخا و لیل
آن راه به خیمه یکباران	پروان چو پستار و خوشکاران
چون کعبه جهانی از نشان	جویای مراد از آستان
و آمدند در خیمه شک بسته	چون غنچه میان خون بسته
چون این سلام شد خبر داد	زان شترمان کرم باز داد
آمد ز پی عروس و خواهی	او در دوزخهای شاهی

در پای نشست محبت	پیش از قطرات آب دریا
از غم سیراف و سواد	در بار کشید بود و نود
وز کوه سرسنگ بره و رمود	می آمد کوه کوه در بار
موی شتر بر پهنه نام	چون قاصد بر شمع خام
ز نزدیک دیار باریشت	تا از قدش غبار بشت
قاصد طلب سید و پدید آمد	با جسد یار با جاد و ناساد
گاه انقبول خواستاری	و دید مرا امید واری
اکنون که وفا بوعده بایر	کر و عده وفا کشید شاید
قاصد شتر ز برش دانید	هم در یه و هم سخن پند
خویشاں جنم هم نشینی	گردند هم بسم صلاح پسینی
پونیه و صلاح و پند	یا قوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند	با ابل و پستل اش نشانند
در پای خنده باز کردند	سوری مکانه ساز کردند
سوری شب از چو و پند	از مشعلها زین چو و پند

مرشح مغیرش که بود	شخ کل سوری می نمود
بر دوشش از بخور غنبر	غنبر چه ابر شده معطر
کرده کف کف زان آن	غم را بلبا پنجه از جهان دور
خلق عالم از جهان ساز	از ناز و محرم همت و ناز
خوبان بکار دست بسته	سیلی بخار و تشنه
خوبان چو بات زنگ در رو	لیلی چو ستار و شک بر رو
چون عقد کلک کشت بسته	شده عقد نشک کاست
رفت ابن سلام پیش لیلی	یا او بمیراد کرد میل
لیلیش چنان بسینه زد دست	کاف از زویش بنده بکشت
زانگاه چو سنج کل غنچه	ز در رخ خویشن طلبا پنجه
کفا باو بنشین و بر خیز	چون غار بگلسم سایه یز
از سر و قدم بای می سا	تا سایه بخیرم از سرت باز
چون صورت چن بچکای	از من مطلب بجز بختی
چون ابن سلام دید کانهام	کردند از زوئی او راه

از

داست که میل کس نه ارد	جز بندهم خود هو پس نه ارد
و آنکه بخدای خور و سو کند	کز باغ توام بوی خور سوند
با پوس توام چو نیت مقده	بای مقدهم تو بوم از دود
و آنکه کشید ز پیش رخ	سپاید و چون طلسم بر کج
اراحت روح و دم هم پیش	اور و سوی می تسلیم خویش

درین درخشا بر چنین صفت

انجوش نفسی که این سخن گفت	درین درخشا بر چنین صفت
کانه روز که جد آن پی وی	میراث سوی می تسلیم شوئی
از قافله ناماسبان	بر دامن کوه دید محبتون
مسلوب برین صفا و زانده	اخگر شده ز آتش دلش کوه
زانجا بوزان بجا که رهش	یکیک شده و افکار ز رهش
چون از راه روز برفت	از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته نویسن از آتش آد	در چشمت از زوئی هم خواند
توبادید راحصار کرده	اتو و کرسی شکار کرده

بگر که از این بوی پس را	و ز ضرب کبش ای ج بس را
کان یار که سینه را و نی	در آتش اشعار او نی
بشده بر عبت و صلاحش	باشا می پند کناحش
آورده و سر بر بون زحمت	همچون دوشکوفه از دختی
اکنون رود آن کار به خوی	از حسیل به پرنجانه شوی
و رکعت مش نه استوار	آن قافله پین که در کد است
مجنون ز دوش چو پند جو شید	از جای بر آید و خرو شید
که یان سوی محل آید از دور	می کشد ضرب حال را بخور
کایر جسم جان در داکم	در دود و در وحی سلام کم
کز آنکه به از منی ندید ی	پونیه چو از من بید ی
نی نی رحمت به رف	باید بر از من و به از من
دستی که ترا کشد در غوش	اندست برید با از دوش
چشم نکرده تو مادام	از پوست بر و جعفر نام
کشت این طایان چو مرغ بی پر	سر کوفت بسک بسک بر

لیلی چو شنید بر دوا سی	کز خرم به ستاند کای
می کشد آب دیده کای یار	ای از قدم تو در دلم خا
پونیه بجز تو ام از آن بود	کاین بسته به دست دیگران بود
زین ادو دلم عینا زور	ایسکن کرمی غبار زور
چون مرده نه خود را و کج هم	کایا هم بسی بر و بر و هم
انگس که به و زخ آوریش	گر خود ز زود که میرندش
که این سلام شوی من شد	دور از تو غائب وی من شد
او با تو کجا بود مقابل	کو هست به پهلوی تو در دل
کشت این چو ابر در کد ز کاه	را ندانم این سلام محل ماه
آورده چو کلاه خوشش	بنیاده و بستاند پیش
و آن باد شکسته حال را بخور	از یار و دایه خوشش دور
از دیده به بندن چو مجنون	مر خطه جگر و شادی از خون
خانوش مال هر حره کاه	می شوشت پستون جنبه آرا
او مرده کور شوهر او	با سایه بخیر و منکر او

باید و ز خنجر کبابی در دست موکل غذائی

مطرب کشتن زای این چنگ
از رسته چنین بر آرد جنگ
کاستش عشقستانی
بودن سلام شبانی
شکر کشتن زای کسار
در کشتن خویش یادش دار
بانالنی رفیق میسان
هم مطرب هم ادیب ایشان
گلش کله اشبان نو
کرک کلمتای کرک بوده
دایم کله از روی حسامون
بر روی صبر کار کا محبون
نابین را و شغفی
این فی زوی آن سرودشی
یا محرابان به و زان بود
کو هم دود از ایشان بود
فی فی که ز اشک او در آن غا
بود آب و گیاه کله بسیار
روز می کله کرد و عرقه در خون
پیش کله بان کریت مجنون
کشتای کله از صلاهی جوت
حاج وید مباحه در جوت
کرک
دانه نشن کله کله در دشت

موسی نه و عصا داد
سنگی افلاخت بخاد
یکشام چو کوسفند در پوست
با این کله ام ببر سونی دست
باشد که پیشش که خندان
آیه میسان کوسفندان
یا انکو چو کوسفند وارم
در مطبخ او کشته زارم
چون کشتن اشبان پوشیده
چهار دنده و چهار کوشیده
یکشام مشک کشید در پوست
تا سر کله شد به کله دوست
اونالکنان ز در دو تیار
چون در کله کوسفند تیار
میرفت چو کوسفند بر بیان
خونابه چکان چشم کر بیان
چون با کله کوی یار جا کرد
همچون سک کله نا لجا کرد
میگشت بکر و خیمه دوست
چون چل فغان کشید در پوست
میگشت بهور سینه کای ما
ای درک پوستم تر آراه
رستم که چو پوستم خوش آید
کرک از کله تو ام را بایر
تخت از من از تو ام درین پوست
کرک من کله تو ام بهر پوست
و با غم اگر کنی ز خیمه
در پوست ز خیمه خیمه

جانی تو در تو گم ای دست	با خویش گم گم پست
پست و بدغم پنج خمر خا	خفتند و بزرگ پست
گفت این دگر گشت خا	گر خیمه حکایتی کند کوش
لیلی برون خیمه است نک	در نعل غم از شب سیه رنگ
بودش ملازمان محرم	مطلق حبس نوین عالم
آری بر کی لیلی آید	مجنون جسم از آن بایر زی
محب داده بر آن کار موزون	مجنون لبش با محبت
مردم بجایه پیش خا	از آن نام جنبه جانفانی
آتش ز نشاط نام دل آ	مجنون طلبیده است
مجنون چو صدای بایر شنید	نام خود از آن کار شنید
چو در برون پست کرد	و از ریش و پست کرد
چون آید کعبه گردان فرود	لپک زان طوطی نیکو
آن گاه بنا بر لبش ناک	مشتاد و می پست بر خاک
دشمن بنا بر خلق چندی	دیده شد و کوفتی

صواب دود و تیغ و ساطور	سویان و دوتا سرش کند و
حالی که شبان شنیده شد	بر خاله کرک برود در پست
گفت شد و کوفتی چا	من در دشنامش تیار
وان که در بخت نه بود مجنون	او در دشمن پست پروان
وان بهر کج کوفتی تیار	شد کرک کوفت را و کسار

مهرمان کن حکایت نغز	از پست چنین و کن نغز
کافق بخت که آن نهفته در پست	لپک کشیده برود و پست
لیلی چو صدای بایر شنید	از پرده لپک چو کل و آن
پرسید ز محرمان خانه	کاین بالچه بود در میان
گفتند معیت کردند	مانید ز کج کوفتی
بشتافت شبان کج پره دین	و او همیشه سر بر دین
لیلی که شنید شک خن را	در پرده سر شد و شبان خن
گفت که بکوشند و رنجور	چون می کرد و شبان کجور

چون دست ز بیم سر بریدن	وز پست پست بر کشیدن
است که تو بشنید دی	درمان دیش مکونید دی
چون دیش بان کشته آفتاب	از زانو زدن پرده آفتاب
کفشش همه واقعات مجنون	کفشش را از آفتاب و گردون

دست پر زرد وی آن پور	چون ست زمین از آسمان پور
روزی و جمعی نه نشان	کشته بجیش بر پیشان
تشنه ز بار پر دیشک	میگوشت قد حمیده و بر شک
ز تشنه ز اشک سواد	تشنه دل حسان سواد
چون آید و در پیش بحر جایی	سیر و سیر از حمیده کی پای
تا که ز کوی شنید شور و	بیا که ز مرده ز کوری
شد پر شک و دل با آزار	دیش چنانکه دید از آزار
افتاده در تشنه دل شک	چپه و کباب و بر شک
چلو و پیچش از ترنج آزار	پند شده و همچو که ز آزار

با موی سرش تن فروزان	چون آب سپیده برق سوزان
جان شسته از خراب حالی	تن پوستی از زود و خالی
تن عود ز خلعت غم دوست	از سوزن خار بکنید در پوست
ما چون بی نوز با شکسته	سر چون کرسی بدر بسته
رگهاش سپیدان اندام	برادر غضبش اصل نام
سر تا قدش که بر خلل بود	دندان زده دم جیل بود
مردم که رنیدند دم کشیدی	جا ز آنچه دم کشیدی
مرطبه که دید ما فشرده	بنیاد ز نایاب برده
چون آید و بر بر کمرش	چون میل به بدید در کمرش
مجنون نشناخت کوی کس بود	بر چند که مرغ آن هوش بود
کفا چه طلب کنی ازین عود	نوز نه چه می کنی ازین کور
کفا چه تو هم بدین و ز	وز زود به تو هم بدین سوز
رخ بر رخ او صفا و مجنون	گردش سر شکاید و کلکون
بر کین الی از فراق پرورد	این گریه بر آن آن برین کرد

آنگاه که چشم بسته	در پریش گداز گشته
که زنده خویش آشنایش	گندم بدیده خاکی
در بستن این دو چاره	که زنده حشر را چاره
بگرفت پریش آغوش	وز سوز و دلش و یک درجوش
آن جا که بود در خور او	پوشیده ز پای ناپس او
و آن که در روز دیرین	بنا و طعم هر چه شیرین
بگذاخت چو مرهمی بر پیش	بگرفت با ناله پیش
که جان پر چه خاری این	با بخت بدت چواری این
پر مایل استم میگیر	در پند میفکن آتش تیر
تا در طلب تو پای دارم	در یاب میان غم دارم
زان پیش که در هم شبانی	کس را ببار من شبانی
بالغ تو کشتم از جهان دور	شمع حسدی و آتش کور
دیم سر و دست من عیان است	کین بر زمی آن بر آسمان است
شد بجزر و حشره شکافی از کرم	محراب دعا می من اندوه

شام اجلم حلال بنو و	ایرو می مرا سفیدی افزوده
جایم لب آینه از کجاست	از بس که حمید دلم زبونی
تور و لبش از کوه مانده	من هر شب کور مانده
جای قدمت ز خاک جویم	مر سو بقدر حسینه پویم
و اندیش کن از جانی خویش	از پری من کی پسندیش
ز آمد شد خود میان کنی	چون باد و زن ز سر ز کوهی
صافی شود از سر ریا به	اب از حرکت غبار ریا به
بسیار چون نشاند ز خاک	بگرشکی تو چو منسلاک
و در طلبت مشک به باله	خویش از غمت مشک به باله
چون شعله می سپید بر آتش	و آن در دردمند مکتش
وز راه سیر ز و اگر دی	که باید پریشنا کردی
در حشر بر آورم سر از خاک	آنگاه که بر کنم که غناک
کرد و سحر و شب آید این وز	آن آه ز دل کشم که از سوز
آشکه سازم از آفتاب	دشمنی که ترا بود در آن راه

کوبی که ترا بروست عادت
پست نخرنی گم پادست

مجنون نشنیدند نعرش
در آتش سینه سوخت نعرش
کفایت نشنیدم ای پد
کاکشت زمانه کو شمشیر
مرچند که با تو در حضورم
کفایت تو شوم که دوم
نشید نصیحت تو کو شمشیر
شاید بچوب کز محوشم
طغی که کراسته و زناور
هم لنگ بر آید ای برادر
در گوش چو دین نعرم
چون پند گوش کشته نعرم
زینکه بکشتم بیزنگ
از کار که صورتیت رسنگ
کشی که ز روی خاک جبین
زین روی مولناک بگریز
صد خار بپای چون کریم
پرواز فلک زمین که حبه
در خانه گرم بری بدین سوز
از خانه برانیم چهار سوز
آن بای چو نیت در سرایم
در خانه بدیدن که آیم

تو را ندانست دید و سیلی
چندین ندوید ملام در خانه
زین که تو انهم آمدن باز
نه چرخ اگر از رسن شود
بر نایم ازین چه رسن بر
بر تیر پلانت غم ای سپه
چسبیر کن از نشانی تیر
دندان زد و زده های فلک
بر جانم از احزان بی باک
سنگ لاله مکتب سنگ
بار و ببر من آسمان سنگ
نمزد نیم که با پر بودم
مشکر تو که با قرار بودم
جزای کلی بچسبند از وی
بلبل که در آتش افکند پی
تا ریکی شب کند فروز تر
از شمع چو دود و دانه بر سر
پوند پذیر کی شود باز
تا ریکی شب کند فروز تر
چون بچسبند از وی
پوند پذیر کی شود باز
کی باز پس آورد بفریاد
از گریه دمی نقره بندی
کارش حمد بر مراد باشد
کاشی چه شد که خوش بخندی
لبسای مرا زخته و بر خشت
آن خون کشته کشته باشد
انگس که بدیده گریه اموش

رخ سود بدید و مرا و	در کو د کیم خجاک کردی
مرجای که بود بوسه کاش	پند مرا به خواب دیدی
وین که قدم نهاد در دشت	عذر پدر شکسته دل غم است
میگشت بگو و دشت مرا	کافه بدخت خشک آتش
شد هر جان با دلش	بوسید ز پای تاسا و
	پرا بد شد ز دود آتش
	چون بقی نبوخت پرو بخت
	خار همه کوه و دشت بر پای
	روی از پس کوه و غصه در پیش

روزی چو بو گرفت پری	میرفت میوی صید گیری
در دست کمان و در میان تر	دل حیران کمان تنه
مرا و کش از کمان ز سنج	از دیده غبار برده پر سنج
از زور کمان چله گیری	بکشته ز کوه سنگ تیرش

او کرده به تیر مو شکافی	ز صحن سر بر بانی
تیر کشش از کمان حلاج	پیش از نظر آرد می باج
کو تیر مو شکافی آن پر	سرگز برین سیاه می تر
همراه سک و لاوری دشت	در روز مصاف یاوری دشت
گلگی که چو زور در رک آورد	صدهای چمن بکشت آوید
در دود چو زور و چرخ میش	شد کاه زمین خنک میش
کاه تک از آن جایش بخیز	هنگام چیدن آسمان گیر
مرحله که بازویش فکند	از بازوی شیر خنجه کند
چون میش لنگ بنیات بود	جسم ز کوه تک شاد بود
او تیر فکند و سکند وید	این دو حقه صید و آن درید
چون سیر کوه ز کوهی چنبد	از قبضه شادنا و کی چنبد
برشته کوه و دیمچن	چون سوحه کوهی کبر دون
بخشاده به تیغ کوه گردن	وز دیده کشت و خون برین
میگشت سروی از دل شک	وز که به نمی فست بر سنگ

حالی که ز دور و چیتیا
 با سوز دشت نشانیست
 کشت خبری یار داری
 صیبا دزین که او کشت
 صد تیر سخن دشت یاپی
 کشت ای خلاوت جهان و
 حیران پر رخی ز کسار
 از مادر و از پدر رسیده
 یا آنکه ز جهل و نفعادی
 جز غم خورشید سر نهاری
 کان پر شکسته حال غناک
 رحلت ز جهان چو فاکر
 با آنکه ز دور روزگار است
 یکبار بنحاطرتو نگذشت

ز کوه فرو و در چون باد
 پر دایغ ز بوسه حشمت
 بیا آنکه زوی شکار داری
 چون طالع او بر و بر آشت
 بچکان زبان نشاند روی
 بر سفره شد خور و زنبور
 چون شیفکان بخت دیو
 چون دجیب با و در امید
 هم آدمی و در نژادی
 گویا حسرت از پنداری
 افتاد ز پا چنانکه شد خاک
 در آرزوی تو جان فدا کرد
 چون خانه خراب چون مزار است
 یارب بجای شدن که کم گشت

روزی طلسم سران کورسش
 کریم بگلش سوز و آبی
 محبوبان کان کشتی سیاه
 شد خاک بر کمان غناک
 بر خاک پر پشت ح خاک
 از خون همه روی خاک تر کرد
 کای تو تا قیامت
 با موی جو چنبر سرمه ریش
 و ز من بکلیه خاک بر دی
 از خاک طرد بر آورم
 بر مورچه زور پس کردی
 که نیم حبه و تور ابرم
 در چاه عدم زمیت سپوش
 از قالب به خشت سازم
 خود را به کل پر بر آجت

روزی طلسم سران کورسش
 کریم بگلش سوز و آبی
 محبوبان کان کشتی سیاه
 شد خاک بر کمان غناک
 بر خاک پر پشت ح خاک
 از خون همه روی خاک تر کرد
 کای تو تا قیامت
 با موی جو چنبر سرمه ریش
 و ز من بکلیه خاک بر دی
 از خاک طرد بر آورم
 بر مورچه زور پس کردی
 که نیم حبه و تور ابرم
 در چاه عدم زمیت سپوش
 از قالب به خشت سازم
 خود را به کل پر بر آجت

چون مرده فاد بر سر خاک
 تا که شب بچوخت یا سنگ
 تا که شبی چو غلغله کور
 خلی از غلغله یل منظم
 در زخمه آسمان پر شور
 زان شب از احزان سیاه
 تا از در شب خور و جبار
 کشته رنمای شب انجم
 از غلغله شب میانه جمع
 کفشی شب کفنی از انکشت
 با انجم خاک پیر تمثال
 کردون در روز شب ما
 کم کشته ز ماه تابای
 مجنون ز دعای شب تبدیل

دکمه

در تیرگی شب از قیاسی
 آتش که کبود کرد لب را
 هر چشم و هر چشم خون
 چون شمع سپید و سر آلود
 چون کرد شب از جهان بسته
 مجنون سوی کوه نزل انداخت
 میزیت در آسمان پر شور
 بی یار و یار و یار و یار
 آن حسره ملک عشق ترش
 چون توبت شاه چند و سنگ
 و ز جادو زان وادی کوه
 مرغان شده بر سرش قدم سا
 راغی بسوی تپیان داشت
 شیرینی لازم نموده است
 بار یک چو موی در پلاسی
 زان شبی کشید و شب را
 هر چشم و صد هزار چون
 خورشید چو نور بر سر آلود
 آفاق کشت و چشم بسته
 از کور پر پر کور خود ماحث
 چون آینه بر نه مرده در کور
 میگوشت بجز دو دست سینه
 نهشت بکوه بخیر بر تخت
 از کوفتن روشن آینه
 پیران و سپاهی انبوه
 از کوه پشته بر زمین جای
 کوی که بچرخل بشخوان داشت
 از شاخ کوزن پشه بود

در خوابش نکبت باین	قالب زده با لعل نایلین
رو باه بدم برقه بایش	سحاب گلنده زیر پایش
آبویچه کرده در کن ریش	از پا بدین کشیده خارش
از لعل شراره بشک از زیر	سرا بقد مینک شد شیر
از بید و دهمه جگه مای	میخورد چه آتش کبابی
چرخ دوکیه را ز پرده	بر تا قدستر پوش کرده
از شوق که دشتند با او	کس آنکه آتش شد با او
بر کس بسوی او که نشستی	از دور بگرد او بامبستی
از خوردن ناخن و دودام	کشتی تو درخت خارش اندام
از خنجه که در کسان مکنند	بر سایه خوش کور کنند

خشنه دشن سر سایی	روشن چو پلور در بختانی
از غور شباهل خنجه خاک	دید و صورت زمین بر افلاک
از سایه در آن شبی چو پایی	بر روی این نمائند جایی

چون کل شب احتراس کشیده	ماه استند کرده پیش میوه
از روز شب سفید راوده	چون سرخ مسی که قلع داده
هم طایر شب به چینه ساری	هم آهنگم به به چینه باری
کشتی که ز کیوی شب دلج	دندان نموده شانه عاج
یا که کشتان که راه برده	روای شده سنگ راه برده
از مصله آفتاب خاور	زیر و زبر جهان مسوخته
ساحه عالمی ز کافور	انجم شده آسمانی از نور
مجنون بچین شبی فروزان	چون کوکب بخت خوش شون
منزشتن تحیل سواره	چون کوره آتشین سواره
در محبس آسمان احضر	دید حشرش تبین چو مھر
کشتای فلک در پیش	دی که مسدود آفرینش
ای بانی این عمارت	محبوبه آفرین عمارت
روزی که همه بر آسمان	با کوکب بخت من قرابت
از خواب گران خوش بونی	در شب نوازنت بجوی

کای سیه ز سایه تور و زم	نور تو سپهر رخ خانه سوزم
ای آتش تو به غم و سوزی	سر کشیم چو دود سوزی
چند از فلکم بچشم خون ریز	داری لطیف غم در آویز
ز آن سست که بر سرم فرو ریز	تا چند مرا چو شمع سوزی
از شمع تو نیست کاد و پسی	جز نایه سیاهیم ضیعی
چون روشن بام سقف افلاک	تا چند بفرم افکنی خاک
کس نیست که خواب تو آدم	گر نخبه چه میدی بادم
کفش این و کف نیاز بگشاد	بر این پاک راز بگشاد
کفش ای کرم تو نا کزیم	نامت خط صفی صمیم
ایرتم سینه امی سوزان	شب روز کن سیاه روزان
و می چاره شناس در دمنده	فرمای درس نایر منده
بر خار که رسته از دل من	از تو سرشته در گل من
باید در هزار سان بهرمان	بایستی مرد غم کن آسان
کفش این و بگریه زار نماید	کف بر رخ رخ بجا نماید

در خواب شد ز دماغ سپوش	خوابی که ز غم کند فراوش
در خواب به بیابان لیش	کز باد به آتش کی پیش
لغو نیست خطی بر لبست	دل از غم و جانش از الم بست

چون بر کن لعل خورشید	شب که شمعان چو چرخشید
چون نایه شب سیاه جامه	خورشید چو مهر شتاب
افستند آسمان این رست	کین بیدار کشاد و فروست
مجنون چو بر دوشه مرده	از بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوشحال	کز صفی شب چو پیش فال
از خواب شبانه چشم در راه	میکرد تا ملی که ناکاه
همو دشت سوار می آزد و	چون بر سر کوه پاره نور
مجنون ز شنیدن نسیمش	دو نیمه دل از امید پیش
رسید که آتش شجر وار	خا حشر به آرد بار
بگر بچش چو آتو از جایش	چون سک دود دم در فایش

چون پیشتر سوارش از دود	بر مرد فغان کشید چون دور
کز من گریز کا شایم	پیش تو ز پیش بلی آیم
مجنون حدیث آن کج کیش	باز آید از آتشش و آن پیش
گشای شرت نهاده هر جا	بر مرد و سودا دیده ام پا
ای که دوازدهت بجا ییم	دیویش طلب سرا ییم
گزار کن آن سخن که کشتی	کاشتیم از دم فسی
صاحب جز از شر فروخت	بگرفت بستگیرش دست
کای آتش عشق را حرارت	ویرانی محنت امارت
ای که در مردند از سوز	از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پسم ببارم	گر کوشش کنی بمن که دارم
مجنون شده چرخ زنجیر است	که خود و کردار و بی گشت
کفا که پان کن آنچه کشتی	بر حرف گزافه بان شفتی
بجام که از کشت باری	دیدم صنی بره که آری
سرو کی چو کشتش عسلند	از سایه به گلستان رقرند

سمعی که چو شعله نظر بود	سوزنده ز پای آسیر بود
در دیده چو میل سره ریش	پر خواب چو ز کس سیاس
از گریه که رو برادر بودی	بشکافه را برادر بودی
چون دیدم مرا و دید چشم	از گریه بوحش همچو خوسرم
پرسید که از کجا رسیدی	زین راه که آمدی چه دیدی
کشم بستان کریمه کوه	دیدم بدنی مآده زانده
جانی بعدم رسیده تن نیز	از جابه که نشسته و ز کفن نیز
از یک فضا بزد شک گلگون	از کوه گذشت خون شمع کن
بر روی لک بایش از کوه	بر روی دو دم کشته نبوده
چون این ستم این سخن بوشید	از گریه خون دل بجهوشید
کفا من از روان پاکش	هستم و شعله از یک آتش
او پای طلب نه بهر سنگ	من سر زده همچو مار بر سنگ
او بر سر کوه خاک در بر	من بر چینه کوه خاک بر سر
در دودی که مور هر دم	جسپیدن مور تا به جوسم

آنان که چو سایه ام آیند	گر با و بمن درو نویسند
زینان که منم کجا تو اتم	کانه غمزه سوخی خیش خوام
دوش از دل سوخته غم و	صرفی که نوشتی ام بطول ما
این دود که غدار توانی	چون سر به چشم او رسانی
کشت این و ز گوشه عمار	در حلقه سر کفند نامه
چپد کتابتی و لغت و	چون فی پر از آه و ناله بود
مجنون چو کشت دانه و دست	افا و برون چو نعر از پوست
مر حرف که خواند از و بکار	صد چرخ زو از طرب چو طوما
مر بوسه که زد بچط پاکش	مهری شد ز آه در داکش
مر حرف کران بل نوشتش	از سوز بسینه شش بستش
چون خواند نامه کرد آغاز	از نامه چسین بر آمد آواز

این نامه بنام سخت دوند	که عشق شبای عالم افکند
دارند چو سنج چو درج	سازند و هر عالم افکند

او زنده و دشت او قلمیت	او باقی ملک را غنیمت
روز و شب از و بر ابل پیش	شخص کلید آفریش
اندکم که ز امر کن و مید	نه شبیه خضر آفرید
حکمتش بوسید که اکب	رتیب و بند و مرتب
صغش که ز خاک مردم آرد	اندیشه او تو رسم آرد
اتحاد نوشت که کای لارام	ای دیر و ملک تو آرام
شش تو سرشته کل من	در آغ تو جراح دل من
بی من تو چو کوزه میکندی	آبوی که ام کو حساسی
در دست زبانه زبان بود	چو فی ز طپا نچش و روز
تو شخ کلی عیرو بی	در چشمه دید که رویی
شام و سحرم حو پا و خورشید	در راه بود و چشم مید
تا کی مبرائی ز دل سنگ	چون آینه رونمای از رنگ
هر دم ز غمت فغان آرم	و افغان غم از جان بر آرم
تا سر بکل از سر شک جاکانه	پنهان شوم و بر تو رم آرم

آن دل نبود که پتو بردم
در سینه کرده دست بردم
وین سر نبود که پتو بردم
بر فرق من است کاسه زهر
تا طن نیزی که پتو بردم
که فردا و بدرد دل نیادم
کو بخت و طم ز دروازه
کامی تن لا غرم در آن کوه
مر روز که پتو شد علم کش
در خرمن عمر من ز دستش
بر شب که نه با تو شد حواله
و آتش نشد از دلم چو لاله
چو خشم که ببرد پست ایتم
بسیکن نه مراست سر نایم
پا بسته چو پدم در جان
بر فرق چو برک می پیشیر
که خود کمی نشسته بر روی
شمشیر کشیده بر رحم شوی
ما زید و کش و دم رسید
بسیچو مرده ما ز کم بدیده
با این همه سوی ست موتم
در حلقه ذکر است کوشم
که سیل فانی در جایم
در عهد تو محکم است پایم
دور از تو زشتیای تویم
اوست به پخلو و از انهم
مومیت بدیده رست تویم
سکته آمد بر دل آسمانم

ای کاشم از نو دوی برید
باش که صحبت تو آید

در عشق تو از جهان که نشتم
ز جمله حجابیان که نشتم
بی روی تو بردم پای
بنا دم و از جهان که نشتم
آدم که بجوی تو رسیدم
تو از دل من جهان که نشتم
سوزم غم است بجز آتش
آن سوخته ام کران که نشتم
من ساس از بنا ز کشتی
در بادیه عدم و دیم
در بحر غمت بیان که نشتم
وزن از بنا ز کشتی
چند آنکه ز کارون که نشتم
من ساس از بنا ز کشتی
دروا بنایت که امروز
با تو تو از جهان که نشتم
مجنون چو بخواهد نامه یا
از حرف کبر است طومار
زان فی که ز خون من شست
خوین فستلی سچا کی دست
بنوشت چو خط نوح حنا
گذاشت ورق چو آب نامه
با دل قفس چو سوزن
خون ل از چورک روان شد
جسته زنجیرهای موزون
گلونه بگو مسمی خون

مهر حرف وی از دل آویخ	چون غلغل غاصبان و فوخ
چون ناله نوشته شب میل	نه قاصد و بر دوشه تلی
افزوحش صغیر ناله دست	چون ناله ناکش و در پوت
آن ناله چو آتشین دلغ	بکشت و چو داغ بنی ز داغ

بود اول ناله نام آن پاک	کاخچوشت بنامی عالم از خاک
ز اول هم آینه کردستش	در قالب چرخ نقش بستش
دانش که بود محیط مریشی	شینی بود محیط بر وی
بستی قیاب موج قلم	از وی شد و ظاهر و در کم
در ملکش که عقل کورسب	نه دیر و حسنه کاه و سب
از حکمت و نشین خاک	شد دیر و کاه دور افلاک
روز و شب از دستش بکشم	باج ز زوخت کاه مردم
اگر بوق حوکلک چون نش	بکاف جرات دلین
کاهی از نظر من چو دور اند	جاوید بر بستم نشاند

ای جسم داغ بسکیت	چنانکه روی ل شکسته کیت
وی لعل بت ز خون باغم	خوین مکت و ل کس باغم
ای بر من حسنه در کشته	راه دگری بجان داده
چون به شده در شب نظر بند	بسته کور دیده چنه
من بکشی از مبتلای داغ	تو شاخ گل کنی درین باغ
من جابه دران تو باستان	سر کرده برون یک کربان
من شیره دار کور و سب	تو روی به بگیری چو خوشید
از یاد تو کر بگریه پویم	لوح فلک استار شویم
از مهر تو توان درین دیر	کیستت زمین و شاخم از غیر
خاطر تو دادم از زمانه	بر این سلامت از میان
با خود چو نیارم پنیه	کی یادگری تو امت دید
حسنم به بل تو کرد به نزل	ز آن مهر منت شکسته بر دل
انکو چو تو غمبار دارم	با غیر خودت چکار دارم
من در تو نمیرسم بکسار	در پای شکسته پیش صد خار

او بر تو چنان سید و باری	کز پانکشیده دست خاری
من گفتم در حش او بود خوش	در روی فلک تاب در من روشن
نی نی که بشاخ تو وفا نیست	چون شاخ کهنه مستم بجای نیست
هم سبزه ز شاخ نو بر آبی	زین پشته چو ماه نو بر آبی
چون سینه سازم ای پروری	تا آرنده بر من آوری وی
من بادیه احصار کرده	آهجو دگری شکار کرده
من تک روزه چون مکان بچیز	صید بی سلام است تقدیر
ز بنور چو کرده ام کین خوا	زنده نش از انجین کس و آ
در سایه کفایت چو نیست	باری پیش لبخ کل است
با او چو سخن گویی مستابل	باری بزبان بگو تا ز دل
لب خنده و بوی او یسینی	الا که بیامش نشینی
ساقی نشوی بر لبش از قتر	الا که بیامش کبی حشره
در ستر خوا بس آه نی بپای	تا خسته که از در میان جایی
روزی که کند غمت بلام کم	با او سکنی که ز سجا کم

سوزم بقول پر است	کز ناخوش آید و کز خوش
غیر منت از چه نیست اعیار	پندارم نیست جز منت یار
شده مورچا قاف از دوست	پنداشت چراغ خانه دوست
برخون شخان کس نهانی	اگر چه که مرآت میمانی

ای کشته فراق من قرینت	تا لم ز تو یار هم نشینت
کی است من قناده کیری	وست دگری در استیت
پونده محبت مستپان	با ما که هست در جیت
چون کج غلیم آهین است	سیمین بن دل آهینیت
تو معرکسان کرده و من	کوشم بجلاک خود بجیت
خاریت مرا بجا این شیرین	بر پای کس در انجینیت
حالی که من از غم تو دارم	تا دید و کجا شود یقینیت

کوینده که موشکاف از رخ	زین خنک شایه انجین کج
------------------------	-----------------------

کز نیت زوگان چال مجنون
 معروف و سلیم دل درایم
 او که فخر عشق ترا سری بود
 ز تشکده دلاوی انگری بود
 همراه برش بگریستی
 چون ماه بونش کوه جستی
 یکا به غذا بد و سپیدی
 یکا به غذا بد و سپیدی
 میگردند زنده شد بدست
 بر پرش آن غریب زنجور
 مایه فحشیم استجبارش
 چون کوه میانه عبا رش
 از دور سلام کرد و نشست
 از زخم لچشم خویش خالی
 مجنون چو سجال دیده و کرد
 دان جان بوزان چو خطا بنال
 آویخته شد چو موی بر خال
 کونا که از نگار داری
 کشتا چه پام یار داری
 آنکه که بسج از دیم شد
 هیچ از من جسته می کند یاد
 دل سوزی و سلیم چون بی
 گریان چرخ چو شمع خندید
 کی خاکیان شد و کسار
 در بار که تو عشقش دیوار

ای ز پی خضر عقل کا
 عول هست و روبرو زرد
 تا چند بن بستک سایی
 سنگی بسوی از مانی
 حکما صفت ز وحش در دم
 رویت چو یک دشت چو دم
 چهاره پر بر باغ کشتی
 هم زم نکشتی از درشتی
 اکنون ز غمت چو دود دارد
 تا موی ملرست غرق آرد
 آن رشته که صبح و شام به
 شکل که کفن تمام به
 باز آئی که لاله کی سر آرد
 جان با تو دن بکل سپارد
 یا باش که آن ضعیف ریش
 پیش آیت و میر و پیش
 مجنون رسیده روی خال
 صد حال بجای رسیدن خال
 از خون لچشم خویش خالی
 پر کرد و بگریه کرد خالی
 کشتا بود و دم محال است
 باروی سیاه چو جایی خالت
 خال ز پی زب و رنگ شاد
 بر تینه خال نک باشد
 ما در پدرم اگر ملاک است
 چون یار بود مرا چاکست
 شاخی که بریده شد ریش
 چو پیش اگر زنده شد

ما در پدرم تا چو دخت خاک	از صورت سرو و کشته تم پاک
دور زنده مرا بکار نماند	هم محبت من درنده و بماند
کشت این زغال وی تپید	در انجمن و دانشتما سپید
میرفت چو باد سوی کسار	از چنگ درنده و همز سر خار

چون دیدیم کز نمید	کجاست چو مرغ دلم دید
شد جایه دران پیش شتابان	چون سایه ابر در سپاهان
چون دید که آن فاده در چاه	باز آمد فی ذات زان راه
آمد بر مادرش خروشان	از دیک سر بید و جوشان
مادر که پیر زید با خال	از پایی فاده و رفت ز خال
کشتایم همنشده من	کو یوسف کرک برده من
کو مرهم سینه فخرم	مادر دل در دمنش آرام
جان در قدم افکنم زوش	در سینه کسم شجایی جان
در دیده چو آتش زین دیر	بر بندم و دیدم بندم از غیر

کشتا که ز دست من بوجست	کی بقی توان کشت در دست
چند آنکه منو کمری نمودم	با و یوسفون نکرد و سودم
در چار و ز میست و بخت	بگشت کند های مهر سپه
مادر که کشید با صد اندوه	شد سنک بدل نان کوی
میشد زحمین کی بھر جای	چهاره کنان ناخن پای
جستش کاشفای کسار	چون از وی طلبهای عفت
مانایث و از برخه سنک	آنان طپان چو مهره رنگ
بکده احش استنکسان ز مایه	کز کالبدش نماند سیاه
از خار در و نشو پت رو بر	مانند خرطیای سوزن
بگشته هوش تن جوش	چون مرغ هوش گشت جان
تن میل سرشع سپردنی	یا کاشه در وی استخوانی
ملوفان و ده لاک جان	بشکوهت بشویش
مادر چو بدید حال از سرش	ببشت و گرفت در کنارش
بر بست ز رحم جابجایش	کاشی بر و کاشی پایش

از کرب و بدی دست روین	وز خاربستانه کرد و بوی
مجنون چون نظر نماید	بر جبهه و پای او سرکش
کشتای فلک از ضرورت	بر لوح تو بسته صورت من
نی نی نشد و حال وجودم	کا و ده و ده فلک فرودم
بچوده برم چه رنج کشتی	کا تا جکه طپا سب کشتی
پرسیدن من کی یاد است	کین جای عزاست فی عیادت
چون سایه غلام خانه را دم	مر چند کرین پا فادم
کشتاین و زجای حیران	تا ما در خود سو و گریزان
ما در زود دیده غم فاشید	بر کشته بخارا نشاید
کایونس پنج و احوست من	هم مر هم جراحت من
خونخوار در و غم بر و غم	دندان بر آید و بگو غم
پرورد اوست بسینه و دوش	امروز کریم ز آغوش
چون تیرکان ز کرم خیزی	زادی من و ز من کریزی
با ام منم تو مغربا دام	از بھر توام سکت اندام

تو کور دلتی من آه من	که تشنه و فادان من
خورشید تو کر طلوع شد زرم	چونما و نوم حمیده کرد
سوز تو چو سر زار زور و غم	چون آید سوخت جیم و جام
تو جاری در سینه ز جفا هم	مالان ز جفاست از انهم
تو آتش دل منست جاست	زان سوختن لم جیاست
آتش که سوز خویش اند	آتش زده گوید از تواند
بر جنه ناپا و ما در پر	در خاک سپار زده و کبر
در زانکه ز آتش زمانه	حسره نیایم بجان
کجا که با تو شام و شبکیه	اطفال سمیرا و هم شیر
یا با تو درین تو ز جفا تاب	اطفال کایه و هم آیت
ایقوی ترا بدن سجا رم	اتو برده همش جبارم
آتش بهت ز دل فروزم	وز زده تو خارا و حسن سویم
بر کوه لبند کریم از درد	وز زده زت نشا غم این کرد
کشتاین کشت و کیو از بند	کجهست بویکی صند زنده

مجنون بجواب مادرپ	کدنا چکنم که رفت تقدیر
جرم از تو نه از من حزم بود	کز بن تو سر نوشتم این بود
دوای کج بود سیاه کیمی	ز تشنه و تشنه سیاه کیمی
رختی که سایه کوزه باشد	جرم خشم نعل از و نباشد
استینت که شد و باله	شد طبل حیل من ز عالم
من باین عشق زهر زکارم	مادر چکنم ز شیر خوارم
شیر تو مرا چه سود در دشت	چون زهر فراق کارگر گشت
شرکان زرم که چهره آلود	در شیر تو امدمید رسود
نیز که موی از تو شد کم	بر سینه تو یک کس خوردم
من غرق تو تر کنایه تاب	دو دست ز گرداب گرداب
این را ری خور ببر چشم	بگذار بجان از خویشم
من شیشه خیال بایرم	پر دای کسی در کنارم
ایکشت و چو کوه سایه افکن	از بادیه در کشید و امن
میکشت بگو مسار چون باد	هم از خود و هم ز عالم آزاد

مادر ز پیش و یه کچپ	کرمان شد و روی موی برکنه
در روی رسید چون بفرماید	بر خاک ریشش داد و باند
اتان که با و شفیق بودند	در خانه او ریشش بودند
شسته با بید و پاکش	گردند در آفرین نجاکش
گردند عمارتی بفرماید	هم سایه کو مسار هم سنگ
عافش ز زمین بقطعه کرد	بر دایره سپهر پر کار
در گنبد و زمین توده	چون دزد استمان نموده

صحرای عاشق بگر خون	زینان جزا آورده مجنون
کان وحشی که بسته در دل	دیوانه نشین پلاس
روز می که غبار غم بر لخت	وز مادر در دمنه بگر بخت
میکشت بگوید دشت لادن	از کرب پراب کرده نامون
میزد بدل از میان جان سنگ	میکوفت در عدم بآن سنگ
در چرخ بناله را میگرد	در صحره بگریه چاه میکند

کیر و ز برج کوه می کشت	آن کسب سبزه در دست
شد تا نکرده چنان مکانی	خاطر بجای پیش مانی
مالیه سجا کسب بود	چون رشت چنگ تا بنوا
و بیل مستل استادم	در پیش او زبان کشاد
پرسید که این بنای باد	از بھر که کرد و نام بنیاد
یک رویه طازمان بایش	گفتند بچشم اشکبارش
کان مشه که در برابرست	دور از تو مزار مادرست
مجنون جگر کباب کا	چون شد ز وفات در آگاه
افا و چنان بر ز پای	کا نام سپید شدش چو سایه
بر سینه گرفت کور مادر	تا شد کورش تو ز آواز
سنگ شدش بینه سنگ	میکوفت که سره ساز و انگ
کبریت که ای جنبه مادر	چون نوز بر بستی از برابر
من پست و همچنین نشایت	جایم جو تو ز خاک بایست
پنهان بین تن مزارت	پسندم ز کسب مزارت

در عالم دگرش کلیه است	رفتی بر ری که نابید است
جایت عرفات جو رعین باد	آمرزش از دست قرین باد
تا لند بسینه کوب چون کوس	کشت این در آن خلیفه زرد بوک
که مرثیه که سرود کویان	میرفت بجو و دست پویان
پد نشود بحسنه جانی	چون غرق فرو رود بانی
رفتی غم غم فرو روی	غمخوار من از جهان بودی
خارقه مم شدی بکار	از پای تو می کشیدیم خار
چون غرق تنک بت بر پای	رفتی مرا بخت داده بر جای
سوی تو مرا که ام را دست	جاست بعلک تش بجا بست
جان بھر تو از کجا پیا رم	که کشتش بر ورق نگارم

سر خطه دنیا و دگرست میلی	چون این سپلا مرا میلی
گرفت در و چو نفس بابت	خود نایب جادوی بر باب
از صورت او برون نشدین	چون صورت چنین هیچ سکین

زان میوه چو باغبان صبا میم
 چهار چپان که صبور می
 بر مهر خورشید پناه منفلون
 میدید که آن کار مهرش
 چند سوی او ز بام و روزن
 بر سر روز دید چنان شک
 داشت که پیش آن سائل
 برداشت ره طاک مجنون
 چون ترک شکار جوی درشت
 تا یافت چو سبیل و دماحنی
 دل خون جگر تشنه از زنا
 پیشش زده چون گل صبا
 را ندان بن سلام تیغ چون
 زانسان چو درندگان شریف

حسرت کشی نصیب ایم
 در وصل بخت و غم دوری
 شد مغرب و شرق از دلش دور
 از دیدن او شود موش
 از یک مرده چو چشم سوزن
 چون خنده سوزن آسمان کن
 مجنون میدادست مایل
 بر تیغ که چو دور کردون
 تیری بجان بخاد میگشت
 افتاده میان سنگلاحنی
 خواب ز دیده داشت و آ
 سر بر سرم نیک خواب
 تا چون شمشیر خون کند غرق
 کرد و از نهش دریدند

بر باره و چو میش صبا
 مجنون سوی او نظر خواند
 از چنبری نبود اکاه
 چون قلعه راه کوچ برداشت
 امان که بکس کنا بودند
 چون آن گل پاره پاره دیدند
 گریان همه سینه چاک کردند
 رفته بجا نیش لیلی
 گفتند که آن سر ایران
 لیلی ز چنان خبر در آن جبع
 خندید برک آن جگر خون
 روزی دوه بجهار در شمس
 آنکه بجهان زیارت
 نشست بجا که تربت شوی

در چنگ درندگان قلاب
 جزایر بدگیری نبرد جث
 کان بر شد از بر ماه
 از باد ویرانه کوه برداشت
 با این سلام یار بودند
 چون غنچه بر کفن بریدند
 در باد یاس شش خاک کردند
 با درد و دروغ وای وای
 بخیز شد ز کار شیران
 پر خنده و هنر گریست چو منع
 بگریست در آرزوی محبت
 با مرده شوی داشت طعم
 در باد و آید از عمارت
 مجنون طبلان بجهان روی

چون مهر شد و دمید گو کب	شد و نه روز خرمین شب
خشاکش سپهر بزرگسبم	افزون شب از چو طبع مردم
بسیل چو فضای آن جوالی	از غیرت غیره بد خالی
فرز از طیب نزد خود خواند	با او زد وی ل سخن راند
بگریست که رنج کن قدم را	و چنان طلب آن سیر غم را
باشد که می بهم نشینم	بی زحمت غیر هم بسینم
تا پرد و شب ز رفه از راه	پس نم نفسی وصال آن ماه
بجای و طیب رو بکبار	در جستن آن دوی سپا
دیش شتاق خزان رنگ	بی تاب تر از نیاز بر سنگ
او دست ببرز جو را یام	سر بر سر دستها دو دوام
آید بر او طیب مشیار	ز آن که طیب نزد چار
بوسید زمین کشت برین	با حسن می آید در آوین
بشتاب که بر کشت کارت	کله است عیش کشت تجارت

شد و جسته روز چهار چاک	عالم ز شب فراق شد پاک
کوی که مقامت در دست	سنگ لعل خالان کشت
مجنون بشارت چنان خوش	فروخت چو بخت شک نش
بر جسته اشک خون مغرق	چرخ غاب زمین شد از معلق
آنچ حساب که بر سنگ	غافلید بجا که چند فرسنگ
آید بظن راه کا بیل	میر بخت عقیقی از بھیل
میگشت بد و دل سرودی	و هر مرده ساز کرد و رود
لعل چو پشه صوت مجنون	از خمیه چو دود و دیرون
چون دید بروی هم کشد	پوشش پای هم فاد
بشک و ضوئی عشق با منوس	لب بر کف پای کرده و پا بوس
پنجوش و عاشق و فاد	رخ بر کف پای هم فاد
چون دید طیب ل را چو ش	شب کو آن دایر مدوش
از هم دوان سپدار	نزدیک شدن زشتایا
در چار دایان دویار مدوش	اول ز درندگان سدهوش

وان کاکاب شک و شان	اور از چندی بخودش
چون باز حال هم بدیدند	چون آن صفت بهم نمیدادند
چون نوحه کنندگان نام	کردند بگریه پریش هم
یابی شاد رخ گشادند	مجنون بجاک و بخادند
یابی همدار سمع پر بوز	مجنون از پیش بوز
یابی و کرشمه دلاوریز	مجنون طایفه کسای خوریز
یابی لبی صد ملاحظت	مجنون تنی و صد جرحست
یابی و رخی ستاره فروز	مجنون دستاره جهانوز
یابی و بگر کنار ویدن	مجنون مهرزین طیدن
یابی که از صدق عیان است	مجنون صدق از کبر چو است

یابی کربیت پیش مجنون	کای زحم کش جایی کردن
ای برک تن ندب جاست	دندان اصل بر پیشو است
هم کام فلک بگردانی	هم سنگ زمین بدل کرانی

ای شمشیر بلای از خیال هم	چو بی نشیند و فر و صا لم
چون در چو بیت یا درین است	بر سوزش خون و دم در گشت
نیز بخند که ماه و سال واری	چون و چگونه حال واری
از روز و شب ستاره سوز	چون می گذرد شب از روز
چون سیکه زانی اندرین غا	با سیدی سنگ و تیر غا
چون میرودت قدم در نیت	با اهلای یک یکنیت
حال دل به جرح است صفت	همانوی رخ و درخت صفت
جانم بیان موج خوشت	ما حال تو ای شکست چو است
مرطبه زگریه بی جبات	که و در و دید نام خیالات
صد رشت هم ز شک استی	تا سویی خودت کشم زاری
بی تو نام چو گوشت بی آب	بی نام تو ام چو مرغ سیراب
هر روی نام مر که خواهم	نام تو بر آید از نام
عده من و تو قصاص بدوست	با عده من و تو همان بست
بر مهر تو نام من نوشتم	بر قدر تو نامم سرشدم

کونی و جهان که صد نفر است	پونز من و تو بر قرار است
خویشم که چو سایه روشن شبها	با تو سر و پا چشم یک جا
در باغ زمان تا دم مرگ	باشم بسایه کی بر یک
چشمم چشم طفل و دایه	خوشنیت کی تیج دو سایه
مجنون چو شنید گفت لیلی	از کریم سخن طلبید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی	سرما پیشش جا بودانی
همی کرده و میرسد حیا غم	نهار می خاست با غم
رو نیم شده خاک کفش است	میلین و دودیه کفش است
چار و منم در آرزویت	از جهان بدتر آنده و چو موت
کومی است دلم زور دنیا کی	موی به غم زور دنیا کی
عشق تو مرا از جان بر آورد	بشاید من از جان بر آورد
رحمت تو حال من تیر کرد	خویشید تو روز من سیر کرد
جهان تو محبت غم حاش	در مرد و جهان به غم حاش
از زلفت تو من کو مسلام	زنجیری حلقه ای ملام

دارم ز غمت بشی کایت	کو فرصت کشتن حکایت
چون مغرب پست دشت است	که مغرب کبکندم از پست
صد کانه خسته خوردم غم	شیرین از دلم نشد غم
از خوردن زهر غم که نوشم	چون زهر کشند و کش نوشم
من بر دستم از غم	کز روی من غم تو به
از بس که ز سایه غمورم	چون شپرد از قلاب دورم
شغل شب بدیدم نور	کز روی تو دیدم پاکند دور
کز آنکه دل از تو شاد و پشم	دیدم تو بر مرا و پشم
کنجی بدم ز غیر خاله	صد دوی کبک از حوالی
از نخل تو میوه و چپشم	در باغ تو گل به گل نشیم
بوسیدن لب پای گیرم	چون بر دهنم رسم بگیرم
چون موم کراکین فروزم	بر شمع بر آید و بسوزم
این گفت از جابجاست چو کرد	شد دامن کو بهار جا کرد
میگشت بگوید که ده موس	چون کا و خر بس کنند و بر دوش

چون آبوی ماند و از غزالان	بسی ز پیش و پشته لالان
گشتند ملازمانش آگاه	از بیک کشته ناله و آه
شد مرغ رسیده و باز در دم	بر دهنه بجانه اش بنا کام

چون با خزان نمود سردی	رخسار زمین گرفت زردی
از جاده زنگار خورشید	ز جل شد و بگرشید
از قلاب محراب افلاک	بر قلابت ز اطلال پستاک
با دانه ریخت برک بار	در رشت کشید که بار
مرشخ بجزر به خورشید	از برکت می چو ریش خویش
از زلزله هوا به پشته	جسبان شد و چو شاخ بریش
رزدشت خزان طبع ناخوش	خوانده همه خلق را بریش
برک شجره و فاد هرگاه	چون پرد و ز چوب به خراک
از سردی با حبس کاه	در چرخ شد و بخت به مای
ابر از همه سوی خراج میبنا	چون کف بجارهای دریا

چون بوشن ز ترسان نمود	بخت با ورق خزان که بود
پر غرقه زرب که سپیم	چون کوره زر که فایم
چون باغ خزان رسیده و پناه	بسی خزان باغ بی مایم
چون برک خزان فکندش از پای	پارسی غم چو پریش از جایم
برکنی بخت ل غمیش فاد	هر روز که سوی شب غمانم
گشت از چمن خش کلی کم	چون باغ خزان رسیده و مردم
چون موم ز قلاب که جفت	سمعش که در و شب آش جفت
موی بختینل صغیری	بالاش سما به سریری
سنگی که مود در آب بکینه	پیار دلش طایان بیند
یکوی سقید داشت در موی	کشتی که ز تن میان کیوی
غبرچه چو منبری در پیش	بر سینه کرم آن پریش
آن آتش تزیاید و بوشید	چند کوه چو بخت کوشید
بر بود جیل کف غنائش	بگرفت چو تب غمان جانش
و آن چمنه قلاب شد سرد	آن کلین نوش کف شد زرد

یابی که نیست ازین که نه کاه	حمد قافله جان خلق ستره
بگذشت چو قاشق گردون	جان لب لباب و مجنون
بی مهر شرح لبین مسلم	مهرش سیاه پوش عالم
ماوریه بر بریده پونه	نزدیک تر چو ذی بخت نیر
خوبان همه ناخسان بر مضای	چون چنگ فکنده زلف بر پا
رخ کنه نازنین کیزان	چون باغ بوقت برک ویزان
زافشان خلق خاک غماک	خود را همه زنده کرده بر خاک
کلهای ستار گشت از بزم	بر کعبه سدره مخمل مام
از خاک که بر سرکان ویش	صد بار زمین بر آسمان ویش
این است جهان ست بسیا	گر غمزه خرابی است آباد
تا بحر فلک در انقلاب	ذرات زمین در صفاست
حسن صفت درین محیط غفلان	گر که و گشت بنجاک سخنان
بس قلعه که با فلک مقابل	در زیر حصار قلعه گل
بس بحر سیمین ابامی	کوی شده با مهر شمای

تا بر سر چرخ پایداریم	تا طغیان سبزی که پایداریم
تا چند سبب بود تن مرد	تا کی بخواهد این کرد
از خار اجل فغان چو دست	کین خاصیت گل و جود است
مر میوه سبز نویده گردون	فیروزه آج صد فریدون
مر شعله در زده خورشید	بر خط هر از جام جمشید
بر میند که رسته بر چمن است	پدیده و غنچه کفناست
عالم که زنده است چون باد	فرزانه بایا و صناد
خار آمد و مگای پر خا	چند انسان او بکند ار
از گشت لاف چرخ بگذر	کارش هر که است ستر
چون کبوتری از مهید هستی	بگذر که نه غم بلیسم رستی

مشاط وستان چنین و ا	این که جمیل را بد امار
کان لطف که لیلی از جبارت	خورشید زمین بر آسمان
مجنون بخت را به میبخت	و آنکه که در بام بگذشت

تا فرق ز آید به در کل	بسی زبان سنگ بر دل
ناگاه یکی دید پیشش	از پیشش زبان شکافش
گفت ای همه ناگشتی پیشش	مشتی بد بر غایت بر خویش
ای لب سحره ریایی	کم کشتیک ز خود نمایی
بسی تو در که نشناک	جاست بشو نه تو آگاه
بشاید تو جهان بر افتاد	کار ست بجهان دیگر افتاد
پهلو مکر در دین کار	گر چاره که نشناخت ای یار
مجنون ز چند حدیث گستاخ	از دید چو از دم تبر شلخ
از دو دهر غول با فوس	کردید سرش حلقش فوس
افتاد بفرق نهوش از وقت	سر چون شجرش بر کل وقت
ز آن زار قاشش ناکام	بگست رکنش ناکام
ز آن آب خضر که رفت در خاک	مای سپید و گشت بز خاک
و آن گاه ز بجای جیت رنجور	سوی در لیلی آمد از دور
چون بر سیاه پوش و کرایان	و آن خلوت سیاه پوش و کرایان

سر سوچو نبات عشقش خلی	در پیش نهاد پیشش لیلی
چون دلبخویش چنان دیدم	بر فرق قاشد آسمان و دیدم
از سوز درون کشید آبی	انجشت بگریه های نمایی
ز آن سوز که از زول بر آورد	و دغم از آب گل بر آورد
کرد غم آن نگار چالاک	بر فرق خود و جهانیا ن خاک
نزدیک جبار ز رفت پیشش	بگرفت جبار ز رفت پیشش
از چم در نه کان خون خوا	نزدیک شدن نیایشش
بگشت و جبار ز رفت پیشش	بسی به جبار ز رفت پیشش
نالید چنانکه دل ستانش	بشنید در انجمن عاشانش
میگشت با شکوه و فریاد	کای قه که زده سمرغان یار
رفتی به عالم بهشتی	من دو زخم توئی بهشتی
چون ناک از کان بجستی	خشم زدی و بگشتی
جبار زده بود کان و صالت	جان برده ز زنده کان جنایت
بیاراست در این جهان خدا	با من کند نشسته یکبار

آنان که در آنجا شایارند
 آن تیغ اجل که بر تو خورده است
 در دولت بنجا کم افکند
 شادم که بر صلت ای لغز
 زین ده کشتی و پس من
 کشت این و جانزه پوش کجاده
 و آن جانوران که در دامون
 چون ابله متبلان بدین
 از صندل عود و نفس بسته
 از بجزر و مهربان میسند
 از شوق و دیار و دو خانه
 چون روی بکشدشان بخانه
 که در عمارتی در آنجا نک
 معمور آب و گل و بنیاد
 مشکل که هست بمن که دارند
 در من بت از تو که کرد است
 در محله بلا کم افکند
 نزدیک تر من کنون ز هر روز
 تا چشم بهم زنی رسم من
 سر در قدش نهاد و جاندار
 مردند بنجا کپای محبتون
 انکشت طامش که نیند
 نشان بکلاب و سنگ شسته
 کند ند و کور پندوی هم
 صدر خنده فاده در میان
 هم روی پیکه که فاده
 قدیل جهان فروزش افلاک
 ویران شد آن تنور آید

کاذم که زنده یا کشته
 بجزی چه بجز کرک است
 کساحب زنده میان
 کوه زمی از تکر کشن
 از خیش از زمین عبیر
 کراب در وچی منور
 انداخته موجب از علامم
 موجب که بجز برده و کلاب
 طاح وی از بلند می موج
 سر رنج کران محیط بسته
 چون کشتی آسمان دین دیر
 غوامش شناور شک بود
 سرنگ زین موج آن
 بر لب بحر بر که شتم
 پهلوی خور موجب آسمان
 کیش و تنگ مایان
 چون موج وی از حرکت باد
 چون شیشه ریک زیر و بالا
 کز آب محیط پر بنور
 موت سر طان بجز شتم
 مانی حلال و بکلاب
 صاحب رسد ز غنای موج
 از لوح فلک ستاره شسته
 با جانوران خویش در سیر
 بر صخره سدره پای سوده
 چون سنگ فلاخی پرست

که بر سر موهای بسیار
 از هر طرفی کیست جوش
 چون عکس و احزان گشته
 که از طبقات اوج پستی
 که از نظر مظهر بر اوج
 اثر که باسل او فاد م
 دیدم ز می چو ریک جوشان
 بر جوش چو ریک از آب دریا
 در کله مرور یک صحرای
 سر کوش ز شایخ مار پشه
 مرغی که در و کرکته خانه
 ابری که گشته در بومیش
 بادی که میسد و بر زمینش
 شخری خوشی جهان سرشتی
 چون بخت بقاء نای کسار
 مایه می کیست جوش
 از آن آب بهشتا که نشسته
 در چاه عدم شد ز پستی
 پوشیده شد از بختی موج
 بر بر عرب قدم نهاد م
 بی توشه زادی خوشان
 رواب خان ریک پشه
 چون از بوم پستی خجاش
 بنشان بر زمین خان چو پشه
 از قلم فاقش آب و اند
 شسته و سوخته کیست
 افروخته خاک آتشینش
 در دوزخی آتچان پستی

مانند سحر چو قطره یا قوت
 چون پشه که در وی آتش
 خورشید قیامت ندکولی
 این نسخه در آن دیار دیدم
 از مردم آن بین ششم
 از دور نمود که دستم
 کین دوی لیلی است مجنون
 و آن سه دو پیکه گرفتاده
 بچان شد چون دوشه دم
 بچان شد و بر کلاه دیگر
 و بید شو هم که بوی
 چندین آتش در آب خاکست
 از علت طبعست دروش
 کان آب شو و خاک کرد
 از نور و آن بهشت بر قوت
 خالص زفت بواسیه و ش
 خوابش حسن شد جوی
 از قصه بشم چون رسیدم
 لیلی مجنون چاک که کفتم
 شخصی که از دوزخ و جدیم
 کشتند و نه کان دمن
 از ترستان دو چشمه را د
 در مقبره شان و پد فرم
 زان با دیزه بر کلاه چمن
 هر گل که از آن کلاه روی
 عشقی که ز قیامت پاکست
 عاشقی که ز شوشت کردش
 آن عشق چو آفتاب کرد







کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱